

اهدائی

سرود

۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب *تفسیر طبرستان*
مؤلف *اسدالدین عبدالعزیز غالب دهلوی*

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۵/۹۳

موضوع
شماره اختصاصی () از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی | اهدائی

سرود | ۲۳۴۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۰۹۳

کتاب تصنیف طسارین
مؤلف استاد آیت الله العظمی محمد علی غائب دهلوی

موضوع

شماره اختصاصی (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی | اهدائی

سرود | ۲۲۴۹

121/88

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

عشق و صفا و کرم و فضل خلا زهر زمان

گلستان

مطهر و شاد و خوش و شیرین و طبع و جان

کتابخانه
غلامحسین - سرود



خدا باشد بخان و آشکارا
از ان در طاعتش از خود میدم
غم او گر چه روزی موبهست
نباشد لحظه بغم حیاتم
دست کاندر رود همدم بهانت
غرض موجود در یکدم دو نعمت
چه گویم تا چه احسان کرد با من
بر بین چون خلعت هستی بمن داد
باین لطف سخن خواهم چنان هم

نعت محمد صلی الله علیه و سلم

پس از حمد خدا نعت محمد
محمد آنکه خوانند آفتابش
محمد آنکه وصفانش ملائک
که سازد کار با نعت محبت
فلک خوش است و ماه نور کاش
خود او جان و تن صافش ملائک

در کمال

محمد آنکه باشد سر بر نور
محمد کان بود عاشق خدایش
جز این دیگر چه آیت با بشانش
شفیع ما همان شافع دل افروز
بهشت از من کزین پس عهد کردم
غرض گفتن نیارم هر چه بود است
ز مشرق تا مغرب سایه زد دور
خدا را تا چه خواهد بود دلش
کلام الله سرزد از زبانش
نماید آنچه فرمود داد انم امروز
بهشتی روضه اش را گردم
کنون بر آل و اصحابش در دست

سبب لیت

ز فرزند انم آن فرزند کوچک
چه پتیمبر در امر خیر ساع
چه پتیمبر عزیز مصر جانها
چه پتیمبر چراغ خانه من
چه پتیمبر گلستان معنی
چه پتیمبر بمن هر لحظه همپای
چه پتیمبر در دایه ناز بر دوش
چه پتیمبر فروغ دیده من
چه پتیمبر انیسم در شب تار
چه پتیمبر دوا در دهانم
چه پتیمبر بر حال الفت آیین
چه پتیمبر بدل از مهر جاگیر
که پتیمبر همه خواندیش هر یک
چهارم مصرع بود از رباع
زینجاے متاعش کار و نھا
دل من جان من جانانه من
عیان از صورت او شان معنی
اگر من رفته جاس او نه بر جا
مرا پیوسته همچون دل در آغوش
فراغ خاطر بر تولید من
اگر من خفته او چون شمع بیدار
اگر من مضطرب او تکیه فنج ایم
اگر من رنج خاطر او غم آیین
بطفلی در خرد افزونتر از پیر

چہ پتیمبر سر نیکو خفاوان
 چہ پتیمبر سیک کی سخت کو شے
 چہ پتیمبر بان گلگون قبا کے
 چہ پتیمبر خدائش جان تفتہ
 چہ پتیمبر فصیح و خوش بیان نیز
 چہ پتیمبر ز من ترسان ز حدیش
 چہ پتیمبر سزای مرہند سے
 چہ پتیمبر بھار بارغ ندرست
 چہ پتیمبر بھر شب ماہ عیدم
 جہان را کردید رود و بین داد
 مرا با خویش سوئے آن جہان برد
 جو بازم کہ رفتم در رکابش
 تمیز کے گر کند کس در کم و بیش
 ہنوزش بود جان برب کہ مردم
 بدین رمز خفاں باید رسیدن
 مکلف شاعرے رانیست ز خفا
 ز شعر و شعہ خونی تا چہ حرف است
 وجود این و آن را میتوان یافت
 بسی دیدے اگر چہ جسم بجان

ادا قسم و ادا سنج و ادا دان
 سخن ناگفتہ فہم تیز ہوشے
 برو صادق اداے میرزا کے
 نثار تفتہ و قربان تفتہ
 گلستان بر زبان و بوستان نیز
 خجل از شوخے ناکر وہ خویش
 عیان از جہہ اش قبال بندے
 سخن بر لالہ روشمشا و قامت
 مرادم مطلبم کام امیدم
 غمی کردست آن غنم بی سخن داد
 عیانست انچہ میگویم بھان برد
 دزگم گشت قربان شتائش
 من از وہے رفتہ ام صد کہ رہش
 سخن پوشش نہان برب کہ مردم
 ہرگز من فغان باید کشیدن
 نہ یکبار از جھانم رفتہ صد بار
 ز کام و کامرانے تا چہ حرف است
 فراق جسم و جان را میتوان یافت
 مرا ہم بین کہ من خود بودہ ام آن

چہ

بر اے نام گوئے یک طلسم
 خزنے تفتہ جانے مشت خاک کے
 ز جان سیر کے غم فرزند خوار کے
 چہ گویم تا کجا ضعفم رسانید
 کنون برب نہ حرفے دیگر آید
 تو گوئے برق بود آنکو مر اسوخت
 و گرز ان برق سوزان ہیچ اثر نے
 مرا ہر کس کہ بیند سوز و آزدرد
 کجا این خس کجا بیدار و آتش
 بظاہر تفتہ ام آتا ہمان خاک
 مرا صورت نمازد و معنیم من
 ہمان بستہ ہمان زاری ہمان درد
 چو من مشتاق مرگ ایندم در گیت
 خیالے گشتہ ام ز انسان کہ ہر گس
 بہ بیدارے چہ آیم در نظر ہا
 منم در زندگیجا خفتہ در گور
 کنون حالم نہ آن کا یہ بگفتن
 من و از ناتوانیہا ایم این بس
 گرم یک قطرہ از جبر بریدن
 ز مژگانم مھیائے چلب دن

طلسم را کشا پر سے چہ اسم
 غمینے بید لے اند و ہنا کے
 غریبے بیکسی بد روزگار کے
 رسد گر گویمیت نتوان مرادید
 و گر آید ہمان پتیمبر آید
 نہ خود را بر سر ہر کو مر اسوخت
 بجز خاک ترم در رہگذر نے
 کہ بر خس طر فہ بیدار و آتشے کرد
 فغان از آب و خاک و باد آتش
 کہیم اسے بر سر من یک جہان خاک
 ازین پیش انچہ بودم آن نیم من
 مر لیئے چون زید با یک جہان درد
 تکلف بر طرف کو من کجا زیست
 بخواب اندر مرا بیند ازین پس
 کہ رفت از خفتنم ہر سو خبر ہا
 غم فرزند جائے شمع بر گور
 بگفتن گو منہ گوش شنفتن
 فروریزم گرانگشتم زندگس
 ز مژگانم مھیائے چلب دن

ورم یک ناله از بیتاب دل
 چراغ صبحگاه می بود ده ام من
 نیاید کس مرا زین پس بزمی
 غرض روزی همان که ز ماتم او
 ورم دوس گلستان بر زبان داشت
 و مقصود من از در شین ست
 که عمر خود درین فن صرف کردی
 نه بخشیدی ازین دولت مرا هیچ
 چو او مرد و بیا دم آمد آن حرف
 ز خود رفتم چنان کایو ای ایو ای
 بنویسم چه دیگر و اتوان کرد
 باین تقریب تا نامش بماند
 اگر چه او هلاکم کرد زین سان
 وفا می او بمن هر چپ معلوم
 روم نامش گزاردم بر زبانها
 که داند هر یک آخر هست از نیست
 جز این در خاطرم نگذشت باری
 چو هر بیت گلستان بر زبانهاست
 بتضمین آرمش نویسم که حسین

ای

باین پیری زخم حرفی چنان خوش
 رضامین نویسم آرم بد انسان
 کند فردوسی از شفقت و عاقل
 نظامی گویدم وقت تو خوش باد
 بدست آرم ز خیر و خیر و بها
 ز جابجای از حسنت گیرم
 نهد بر لب شنای من شنای
 به پیشم ناز و از بر نکته رانی
 بهم خواند نظیر خود نظیر
 شود شاد از ظهور من ظهور
 اسیر اندر فلک سیر اسیر
 کشم اندر او ابدی به بندش
 اگر نخواهد که بر من غالب آید
 خزین گردانم تا فهم و نارس
 بود غربت نه آن آفت که گویم
 و راز غالب سخن راندن توانی
 به پیش هر یک دارم بس قدر
 بتائیدش کنم کار که بینی
 هر آن معنی که در لفظ از من آید

گزودند هر پیر و جوان خوش
 که گردد مشکل هر بیت آسان
 بود و گلشن فردوسی جایم
 و گردش خانه نظم از تو آباد
 بخشم کس که بارانویها
 نگنج غیبتی در ضمیرم
 کند هر شب شنای من شنای
 به پیر و عرفی اندر نوجوانی
 بهم خواند نظیر خود نظیر
 کند یاد از ظهور من ظهور
 شود چندانکه ناید و ضمیرم
 ترا دوستی از طبع بلندش
 خلل اندر و مانع طالب آید
 فتد از لاجبان اندر نبارس
 صد آفت به که یک غربت چه گویم
 من و مغلوبی و عجز آنکه دانستی
 ولی من آستان غالب بود صدر
 نمایم طرفه گلزار که بینی
 نه معنی جان پاک اندر تن آید

بهر مصرع که سببیت در رسام
فصاحت هر کرا باید فصاحت
نغم پیش نظر انداز سعدی
چه دور از فیض عاصی مصرع او
سخن را نم ز پیشتب در انجا
بگیریم در سخن افشایم آب
شود تا زنده پیشتب در گریار
اگر دو حق او نیز از من
کنون یاد از کفن می آرم و بس
ورین ره مهمم چون بود کامل
تمام این نسخه را کردم بجه حال
نوشتم هر چه پسندید هر یک
خصوصاً میرزا سئو نکتہ زائے
نستان سخن را طرفه شیر
قصائد زو چنان کش دید باید
رباعی آنکه شورش چار سوت
میرس از قطعه اش گرد زبان قطع
زنشرا و نهورے را جگر خون
وگر اندازا خلافتش که گوید

بجای

هر آنچه از وے بود قربان یاران
وگر از سیم و زر کا صلا ندارد
نباشد صرفه اش هرگز در اصرار
سخن نیست و بس من هیچ بنوم
بود تا میرزا غالب ز من شاد
قدائی میرزا غالب دل جان
چه غالب هم نواے قیصر و جسم
بایل فارس غالب غالب ما
درے از فرج توران چشم بد دور
وگر از بن گفتن رو سیا هست
چه گویم تا چه رحمت کرد با من
رسد نازش چها بر فرقد انم
بود هر ذره او آفتاب
اگر صد دفتر از مدحش نگارم
آهی بر سر من سایه اش باد
بماند تا ابد با تر علی خان
کند عمر خضر حق روزے او
چنان در شکر گویانش در آیم
غرض در هفت یاد در هشت هفته

بجان وی دعای میگساران
وگر دارد چو ابراز کیسه بار د
اگر چه حسرها باشد بر اسراف
بر آن نکتہ رس من هیچ بنوم
خراب من سراسر باشد آباد
گدائی میرزا غالب دل جان
چه غالب میرزاے قیصر و جسم
به از عرفی و طالب غالب ما
مگو از سایه کاینجا سر بسر نور
گواه تفتہ از من تا بما ہی ست
وگر نه کو جناب او کجا من
رسانید از زمین بر آسمانم
درش را خوانده ام روشن کتاب
یکے باشد یکے از صد هنر ام
ز هر پایه فنون تر پایه اش باد
که از پوران او پور خوش است آن
بود با خیر خیر اندوزے او
کجا از عهده فکرش بر آیم
رقم این نسخہ زو بهمایه تفتہ

تاریخ اتمام و نام کتاب

چو باشد معنی ایوان افسوس
نه زبید اندر نیجا جاک افسوس
شود تاریخ ختمش ای نکور اے
ز تضمین گر بر آرس لفظ ایوان

ایضا

۱۲۷۲

سوائے از پئے تاریخ دیگر
کند کس در حروف بانقظ گر
خبر این دیگر کجا از من جواب است
من یزدان چاروشن کتاب است
در گوئی نه کمتر از گلستان آن
خودش نام ست تضمین گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز تضمین

تختانه من عذر که شکرش
که از من کوته نظر آید
در و هم و گمان که بگذرد
از دست و زبان که بر آید
آن کر پئے خوشنودے عاصی
عفو شش ز گنه پیشتر آید
تو خود بد و انصاف که باشد
کز عذر ده شکرش بدر آید

سه قطعه به تضمین استعانت یعنی تضمین یک بیت استاد بایک بیت

شرم قصور که مالش میسر
گر چه بلا بر سر ما آورد
بنده بهمان به که ز قصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
تفتہ توئی آنکه دم ذکر حشر
گر یہ کنان رو بخدا آورد

ورنه سزاوار

ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد
من مسلمان و بجهر افطارم اے کریم که از خزانہ غیب	همه خوانا به جگر دارے گبر و ترسا و طیفه خور دارے
ای وفاداریت بهر که دم دشمنان را بسزای گریخ	وی نکونامیت زرتی روم دوستان را کجا کنی محروم
ایک آئینه پیش تست و ازو افکنی چون نه دوست راز نظر	نیت ممکن که دیده بردارے تو که با دشمنان نظر دارے
اجر نیکی همه نیکی عوض بد همه بد خیز و بکن قدحے ایکه بمن فرمای	حاجت میدر و ندایچه در نیجا کارند ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
از پی آگهیست هر چه خدا ساخت عیادت آسیاد افلاک گردست میگردد	من چه گویم تو ای لفته تو خود می نگر تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
عاشقان و معشوق جزا و درد دلشان ایک پیر سے که فلانی و فلانی چو نند	بنود هیچ تمنا نبود و گیر کار همه از بجز تو سرشته و فرمانبردار
یار اگر دید سوی سینه ات ای لفته زناز رسم عشاق نباشد که تو اش دل ندی	مطلبه هست تو باری چه بتشوش دری شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
الهی بروز قیامت چو خلق جز انیم نیاید بلب هیچ حرف	در آید بشور و در افتد به بیم شفیع مطلع بنی عظیم
زمانے که گفتسم چه خواندوگر ندا آمد از عرش اعظم بمن	رسول خدا را کسے جز عظیم قیم حیم نیم و نیم

ز جمال او چه بیان من بلغ العالی کمال	ز جمال او چه گر سخن گفتا لاجال
ز خصایش زیک حسنت جمیع خصای	غرض دست جان جهان بدن صلوات
نمیدانم چه بود که و چه لیک این نقد غم	که بودی پیش از نیم هر چه را اکنون بپشتیان
منم امت ترا و نفس از لپشتیت خوانم	چه غم دیوار است را که دارد چون تو پشتیان
بگرداب غم دی سیر و عالم ترا دانم	نه تنها از پی جسم از برای وح کشتیان
کجا طوفان خصایان بروی چون منی ریزد	چه باک از موج بحر آن را که باشی نوح کشتیان
ناید کرم لیک از حد فزون	کنند لطف اما برون از شمار
ترا آفت هم داد دنیا س	کرم بین و لطف خداوندگار
در تاجا بنده راند سخن	خداوندیش این کی از هزار
خطا از تو بود دست و او عذر خواه	گنه بنده کرد دست و او شمر
من نه آنم که گویم از ره فقر	هر کس وصف او من سپرد
گویم اینجا است نیز بان جبریل	گر کسی وصف او من سپرد
همچو من بخود که از آنکه از دست	این همه جسم و جان چه گوید باز
اکیه پرست دولت چه یافت نشان	بیدل از بے نشان چه گوید باز
چقدر بای جای خون اندیم	هر طرف شکرست و هر قند
بود شیرین سخن کسی که گفت	عاشقان کشتگان مشوقند
چاره ساز امیر پس ازین دل جان	هیچ روداد و چاره نیست مساز
در نگار دخت تکیان مرسم	بر نیاید ز کشت تکیان آواز
بودم سحر از غم زمانه	کشتی بر غل و لاله سانغ

گفتند دل تو طرفه نیست	گفتم که کلی بچشم از باغ
بر خور و بمن بر او سحر	خندید و بگفت کام دل جو
زان پس نبود یک گلستان	گل دیدم و دست گشتم از بو
آنانکه غم عشق ندارند چه دانند	پیش من دلسوخته شبست باز در
تا سوزی و روشن شودت شمع متنا	ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
در ضبط غم از تفته توان راند سخنها	یعنی چه سحر آن بت طناز نیامد
آن غم زده را دل همه خون گشت و نثار	آن سوخته را جان شد و آواز نیامد
من و غم آن نیستم اے تفته که اورا	اغیار شناسند و رقیبان نکرانند
معشوق من آنست که شمع عیش نیست	این مدعیان و طلبش بخیرانند
از قدرت حق رفت چو ذکر ی کسی گفت	بهر چه کس محرم این راز نیامد
این گفتم و رفتم من حیرت زده از خویش	کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
جائے که عرشیان متامل چه جا درک	جای که عقل کل متحیر چه جا ستم
ما و خیال وصف تو آخر دمی قیاس	ای برتر از خیال قیاس و گمان و هم
ای از همه فزون چه بخوانیم و بگیت	تنهانه فزون ز مقایسه که رانده ایم
بل ز آنچه داده اند و گرفتیم و برده ایم	وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
ماندی بجام و باد و اصلانیا فته	این نکته را که بچهر چه از تو بریدیم
ای هست جا به در چه خیالی و در چه خواب	مجلس تمام گشت و به پایان رسیدیم
صد دفتر از ورق و ورق اینجا نوشته ایم	بر هر ورق چچاغوی خجالت فشانده ایم
صد بار شد ازل باید متفق و س	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

رباعیات

تنهانه بهین شب من ای مه محرت	خاکم زره خارم گل زهرم شکر است
زاندم که ترا از من بکین خبر است	زانکه که ترا برین مسکن نظر است
تا مهر تو ای ماه بمن اینقدر است	اولم آوازده من بهفت اقلیم درست
هر چند که ذره بلبک از ذره کم	آثارم از آفتاب مشهور تر است
تا وصفت تو کرده ام زبان پر شکر است	کام همه آفاق بدوق دگر است
از نام تو سعد یا سر اسر بهر است	گر خود همه عیب یابین بنده درست
گفتی بکه این که با تو سحر دگر است	اولم و اشعار تو خزرجان جن و بشر است
هر زشت که شه پذیرد از خوب بهر است	هر عیب که سلطان بپسند و بهر است
بمحمد المذ که از بیدار سبخت	اولم بدست آمد دو چیز سب و لفر و زس
می خوشتر نگ در میخانه صبح	گل خوشبو و در حمام روزه
نه اکنون پارسا ام رندم و مست	اولم نه اکنون حق پرستم بت پرستم
فدای ساعده و نیم که بخیر است	رسید از دست محبوب بپرستم
خوش آن گلو که چون دید گفت	اولم که بار سطور یالطیر
چو زین حرفش دماغش در معطر	بد و گفتم که مشک یا عجبیر
پریشانی چه و آشفتگی چیست	اولم من اکنون از بلا و دهر رستم
مگر با تو دلم آویخت اے زلف	که از بوسه دلا ویز تو مستم
چو شد مذکور لطف ایزد و من	اولم کلام شاعران از بس تو دم
دعا یافت کرد و از ره عجز	گفتم من گل ناچین بودم

بسم

گلی نشاند باغ و شمع بلطف	که من هم دل با و ناچارم
غرض در صدم ای بلبل همان	و بکین مدتی با گل نشستم
شب نشیبت با من سعد و باز	عروس شعر و شمع جلوه گر کرد
جمال نازنین بر من فسون خواند	کمال بهشتین در من اثر کرد
من و در ملک عینی سر بکند	خداوند که من بسیارم
تو خوانی از کرم مشک عجبیر	و گرنه من همان خاکم بهستم
تا شعر گفته بر لب هر خاص و عام است	تا نام سعد یا شه ملک سخنور است
گلزار بند را ز خزان هیچ باک نه	اقلیم پارس را غم از آسین بهر است
گفتی که زلف ماست پریشان ز چند روز	اولم وین لطف حق بهین که ز غیب مایه
در سایه اش بود همه دلهای خلق جمع	تا بر سرش بود چو تو سسایه خدا
ای آنکه پر س از من و از خاکاریم	اولم بود ست خاک لب من من محیط خاک
مانند من ز خاک نشینان خاکسار	امروز کس نشان ندید و لب طیف خاک
آنکه که من خدای تو گردیدم و دگر	اولم آنست آستان در تو که سرفدا
من بر درت نمانم اگر بود	مانند آستان درت مامن رضا
پیک قطعه به تضمین ستهانت	
ای آنکه چاره ساز من صد چون قوی	وز هر چه بوده است و بود بجز تو سزا
برست پاس خاطر بچا رکان و شکر	بر ما و بر خدا س جهان آفرین جزا
این پارسی زبان چه بلا و کاش افشا	اولم جانم خدای پارسیان من هلاک پارس
نبود جز این و عامن بهندی نزا و را	یارب ز با و فتنه نگه دار خاک پارس

ہر چند شد بیا و رفت خاکم از غمت	اما چہ گویمیت کہ چہ باشد مراد عا
یار ب بخاطرت نہ نشیند گھر غبار	چند آنکہ خاک را بود و باد را بقا
ہوس بیش کے روا ہرم	چون کم از عمر میشود نفسے
نفسی رو بفکر عمر ای دل	ہر دم از عمر میرود و نفسے
ایکہ ہست ز عمر عمر آفت	کار زور را بخون نشاند بے
تا خبردار سے شوم نیمیت	چون نگہ سے کم نہ اند بے
انچہ بر من گذشت ہو گنجد	گویمیت گزمن نہ روتابی
تا کیت این سی چہل خیال	ایکہ بجاہ رفت و در خوابی
شد زوہ روزہ عمر سیمے وقت	ہمہ مصروف جمع اسبابے
مے ہضم روز نامہ ات برت	مگر این پنج روز و ریابے
طعمہ مرگ گشت دشمن باز	نفس را مارہ را شکار زشت
میتن بہ کار ساختن است	خجل آنکس کہ رفت و کا گشت
خواب خوشتر وے کے خود را	غافل اینمایہ ز نیہار ساخت
من بخواب گزراں تفتہ ہلاک	کوس رحلت زوند و بار ساخت
گر شوی صبح خیز تا خلعت	دوسہ گام از تو تفتہ فی دو سیل
ورہیری کد ام سدرہ است	خواب نوشین بامد اوریل
چند نانہ بکثرت اسباب	چیت این خود بہ پیشم ای تو ذلیل
می ندانے کہ این گرا نے بار	باز دواز و پیادہ راز سبیل
غیر آن بت کہ بردل چو حم	تاخت آور و عمارت نوخت

اندوین خاکد ان شاہ و وزیر	ہر کہ آمد عمارت نوخت
تفتہ کے رفت و کے بغیر از تو	جان من دل بد بگرے پردخت
سخنی ہست اینکہ سے گویند	رفت و منزل بد بگرے پردخت
چند اسے غافل از اجل گوئے	کہ مکان ساخت ست خواجہ بے
خواجہ رفت و گذشت باد گرے	وان در بخت ہچنین ہوسے
گو بے خانہ گو بے ان بان	لیکن اینجا کجاست نکتہ رسے
نکتہ رس پیشم آن کسیت کہ گفت	این عمارت بسر سبر و کسے
آنکہ بیگانہ است یار گیر	و آنکہ بے اعتبار دوستدار
تا چہ دنیا و یار سے دنیا	یار نا پایدار دوست مدار
ایکہ گوئے چرا نیار سے یاد	دوستیہ مالش اسے فرا مشکار
دوستی شاید این گفت ترا	دوستی را شاید این غدار
مے ندانے کہ وقت گرسنگی	تا چہ بے صبرے شکم ستم است
زان شکم بندہ الجذر کاین گفت	مایہ عیش آدے شکم است
حال قاصد بہان کہ میدانم	وز جیاتم کنون ہمین دو دم است
گر تہجیل سے دو دم نہ نشاط	وربت در بچ میسر و دو چہ غم است
سن چو گفتم بچو نتو دلین ی	گر بہ بند و دل من آسائے
زلف خود بست و گفت فلان	گر بہ بند و چنانکہ نکشاید
نیت واصل می آنکہ ہر یک را	جز ببردن و سے بدست آید
تفتہ خضر سے کہ جست و باز نیافت	گردل از عمر بر کند شاید

گفت دل رود و سوی او برسد	گفتم آندم چو ساری ای پرست
گر نایب چنان که نتوان دید	در کشاید چنان که نتوان بست
آنکه جوید به نیستی پیوند	و آنکه گوید که موت چیزی هست
گو بکش از سراسر هستی پارس	گو بشو از حیات دنیا دست
اندر نیاب حجت و برهان	تفتد دیگر میار و دم و رکش
وصل و هجر و نشاط و غم گوی	چار طبع مخالف سرکش
ایکه خوشی بر سر استرخا	چند جامه بکش ببا هم خوش
یعنی اینجا غنیمت است اگر	چند روزی بوند ببا هم خوش
آه و افغان ناله و زاریست	لیکن او خاص لاله را طلب
بخت هر یک جدا جدا عجیب	گر یکی زین چهار شد غالب
گر زمین است یک دور و زوگر	بجز آن خضر خط و عیله لب
قسم ای دل بیرون فریاد	جان شیرین بر آید از قالب
ایکه پرست لبشوه دنیا	تفتد رادل چو آتش باطل
رو بگرداند از زن قاجر	لاجرم مرد عارف کامل
آنکه راند چو تفتد حرف از حق	و آنکه داند چو من حق از باطل
نشود جز بیا و عقبی شاد	نه نهد بر حیات دنیا دل
دوش میرو و عاشقی و من	بانگ چون همی ببا بد مرد
اگفتهش جز عشق نتوان بست	نیگ بد چون همی ببا بد مرد
چند روز باز بر غرور و مکر کرد	آن خدارس که گوی نیکی بر

چند

کاشش با هم پیش ویم چو گوی	خنک آنکس که گوی نیکی برود
تو تو فنیق من نمیگویم	کاینقدر خودم است پیش و برود
یعنی ای آنکه صد چمن از دست	برگ عیشی بگور غیش برود
هر چه باید ترافه ستادن	بهر خود در حیات خویش فرست
همه پس ماندگان تو خود کام	کس نیار و پس ز پیش فرست
گرم و سرد و زمانه باید دید	چشم نبش کشاده است هنوز
ایکه نازی بهر خود چندان	عمر برفت و آفتاب تیز
حال شام جوانی آنکه میسر	صبح پیر کی شد و نه صدق و نه سوز
رفت بسیار و تفتد غافل از ان	اندک ماند و خواجی غمزه هنوز
رفت دیدی چه از تهیستی	دید بیچاره تفتد در بازار
پیچ از حشر نیاری یاد	ای تهیست تفتد در بازار
چند پرسم کنایت که چرا	بر سر خویش ننگی دستار
ور خرابات میرو و ای شیخ	ترسمت باز نا و ر و دستار
گر نمیکردم آنچه نتوان کرد	همه میدیدم آنچه باید دید
یعنی ای برق جز من آنکست	هر که مزروع خود بخورد و خید
زود چو طفلی بله و دهقان را	گفت این و لب از فوس گزید
دم پیریش تو شنه نتوان یافت	وقت خرسنش خوشه باید چید
همه بویج ست فکر تو در باب	همه پیچ ست بهمان بشنو
سخن تفتد ای که نشود	بند سعدی بگوش جان بشنو

چون همه خلق میرود آخر	از همه خلق فردا باش و برو
تا کیت از رو عدم می	ره هانت مرد باش و برو
چه واقع است که خیزد بهین صد که یک	بلا رسید بکنجی نشسته صم و بکم
چه رونودند اینم تفت را که چنین	زبان بریده به کنج نشسته صم و بکم
خزاین که گفتش اندیم سیاه	حق است پیش تو دخت من کنی حکم
چه رفت تا زبانه که گفت مرد خوش	به از کسی نباشد زبانش اند حکم
نه چون پرسه از من که گفت سپرس	نه چون لب کشائی زبانت که لبست
نگو که چه را آنچه می پریمت	کنونت که امکان گفت است
ترا نطق دلش مرا شعر خوش	نباید که ز حسن دم در کشی
شنوای هنر سنج با ذوق شو	بگو ای برادر با طفت و خوشی
نباست قسم تفت امر و ز خط	چنان شد که ز وقت نه بر سر رسد
و سه طرفه تر این که تاری یقین	که فر و او چو یک اجل در رسد
چه شد چون مکدر شدی و چرا	بمن از کدورت زبان در کشی
بگو و نه روزی که میدیش	بحکم ضرورت زبان در کشی
تو اسے تفت زنیسان خوشی و من	نه انم زبان خسرو مند چیت
گزار از خموشی و اینم بگو	زبان در دهان خسرو مند چیت
فلک بر در کام اگر قتل زد	نباید شد از زده و در بدر
تلم در زبان تفت دانی که چیت	کلید در گنج صاحب بهتر
گرا نیست خواش بگردش	بگشتم بے و بگردم بے

تو اسے آنکه حال درون پر بیم	چو در بسته باشد چه داند کس
چه نازی بدید و لیا حسی چشم	گرفتم ترا تفت چشم است تر
نریزد اگر اشک چه داند کسی	که گوهر فروش است پائیدگر
بیاد آر چه گشتی شب و چه کردی صبح	بهر از خنده ز حرف تو صبح را شبست
کنون نمائند مرا تاب غاشته چه کنم	اگر چه پیش خردمند خامشی اوست
نگفتم که بشه اندر این دنیا ده	که ترک کرد فلانی طریق خاموشی
کنون که غیر بالزام داوتم آمد	بوقت صلاحیتان به که در سخن گو
یکی پیاله و گر بولسه اسے خوش طالع	باین عطاش کنون و چیت شکر بمن
و سه که دوست عطا کرد از ز شفت	دو چیز طیر و عقل است دم فرو بستن
من همیشه بودی و من ای	خطا نکردن هر سفار را خطا پویی
تو و دام بود عداوت تو گمان	بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی
بناکس ستیزیدن آخر چه سود	تو سے ایکه نامه بے دستیز
نیم من کس رو سر خوش گیر	چو جنگ آورے با کس دستیز
تو یار موافق بجوی و من	درین جستجو خسته و شکر نیز
نیم من ولی پرست کیست	که از وی گزیت بود یار نیز
از دولت ابر خسل گستر	بین سبز سبزه بخت سبز بختان
مینا چه سبز و طره و لکاش	پیر این سبز بر درختان
بخشد چه قریب و بدید با نور	نظاره رخت سبز ختان
وانگاه قبا ی سر و پوشاد	چون جامه عید نیکی ختان

روز قیامت کجا و آرزویت کو	تغنت ندانم که و در چه خیالے
بهشت بهشت عجیب دیدن آن ماه	اول اردی بهشت ماه جلا لے
روز سبقت و ابر بر سر شوش	عاشق شورید و محو بر گلستان
گل تها شا و غنچه وقت شکفتن	بلبل گویند بر شا بر قضبان
حیف که باشد درین بجا رطب خیسر	ساعر من از مے دو آتش خالے
بر لب جوی از نشاط مے زده سبز	بر گل سرخ از نم ادفاده لالے
صباحی در چمن سریدم و دیدم	سرو قبا پوش سبز و زده دانا
چون تو نبودی شکم آمده در چشم	همچو عرق بر غدا شا بر غضبان
باشد این روز بهت از هر روز	بود این سال خوشتر از هر سال
تخلها سبز و میوه با شیرین	روضه ما و خمر با سال
دید باید چه گلشن ستا و از دست	چشمم و گوشم چه کاسیا کینون
سرو خوش بانگ قمریان لکوش	دوخته شیخ طیر با موزون
ما و سیر چمن که مے گوید	دل پر داغ ما و صد بار رنگ
چقدر در دیده را طراوت داد	آن پر از لاله لاله رنگارنگ
تیر تو نخل و میوه پیکانش	وز دل جان دعا گوناگون
چه بگویم چه قدر تم بخشید	این پر از میوه با گوناگون
چون نگر ویم کرد بلع این دم	ساقی ایخبا و نیکیختانش
سایه ابر خوشش ببلع و چه خوش	باد در سایه درختانش
من فدای هوای بلع کرد	بشکفته غنچه سان ل پر خون

دگر از سبز دل پیش شرح دید	گستر اشد فرش بولمون
اے دل از رده چون تو و الے	وی دل انسوده چون تو و تعلقے
از چه خوش سازدت زل قدرے	بچه کار آیدت ز گل طبعے
طوطی هند بوده ام من هم	نمکنی یاد چون زمن سبقتی
گو گلستان سعایت برت	از گلستان من بهر رقتی
هر چه از آسمان فرود آید	بر زمین پنج روز و شش باشد
ایکه گوئے رخ من ست گلے	گل بهمین پنج روز و شش باشد
نی من و تو مدام خوش باشیم	نی دل جان همیشه خوش باشد
سینه از داغ او گلستان کن	این گلستان همیشه خوش باشد
ز بی بضاعتی خویش تن نگویم چپند	جز این که ناسره نقدی مرا چکا آید
ازین پس دل میداغ بهت و حضرت عشق	گر التفات خداوند پیش بیمار آید
هر آنچه خانه مشکین من هم زده است	پسند خلق ز خوشبوی ز خوشتر است
غرض غنچه شعر منی تفرج خلق	نگار خانه چینی نقوش انگیز است
بوقت شرح فراق و بکا و غم نیاز	اگر چه آن بت سرکش غیر بکشد
ولی از آنکه نوشتم زنا امید می خوش	امید بهست که روئے ملال درکشد
کنایتی ست بی سیکشی گزینتم	شکفته است گل مرغ و خوش است
بیا و سیکش و قفا و گرن و مشک و مشک	ازین سخن گلستان جای ریت
نوشت تفته درین ماه شعله که بود	دل ملائکه قمر بان لفظ و ضموش
تمام غرب و خوش اهل و بگوشت و مرغوش	علی الخصوص که دیباچه بهمانوش

سینا نام بی سیرتیاں گلچهره	چهارتا زاده ادا چهره خوشتر گیت
من آن نیم که گویم که این گلستان	بنام سعد ابوبکر سعید بن زیت
از محبت شفاعت است امید	که چنین دایه عنایت اوست
اوست بے سایه خود و بے هم نور	هر که در سایه عنایت اوست
تو خداوند علی ی منت بنده	کیست جز رحمت تو باین دوت
تفته را تا تو بنده خواندی	کنش طاعت و دشمن دوت
من شب معراج را لطف چه گویم دیگر	نور تجلی عیان تا فلک از زمره
ماه نواز انبساط گشت مه چارده	پشت دو تایی فلک است شد از خرمن
چیت سخن غیر ازین آفرین	شمن هر تو بخت از روی غلام
تا چو تو نور خدا جا بیدار دیده کرد	تا چو تو فرزند زاده مادر ایام
تفته باندک غمی چون روی از جانگر	حال جهان و در لطف جهان آفرین
میکنند آخر بوقت لطف بحال تو هم	حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
لطف جهان آفرین بر زمیندان	ساخت ترا حکمران تفته بکش عالم
در کشی گویت آن تشنیدی مگر	خاص کند بنده مصلحت عالم را
زهرنی مرگ را اگر چه یقین هر راست	تفته نگو تا میت خضر رو زندگیست
رفت بجلد برین هر که گذشت از بدی	دولت جاوید یافت هر که نگو تا میت
غیرم اگر پیش دل نهی چون	دل نهی مرد خیر زنده کند نام
زنگی صد خضر با دفای شی	کر عشقش کر خیر زنده کند نام
تو همه عدلی و کس نیست عدلیت بعدل	تو همه عدلی و کس نیست عدلیت بعدل

کتاب

تا چه دیگر گفت گو عادل با دل قوی	وصف ترا اگر کند و رنگند این فضل
تفته من از جان من الله لولیان تو	تو بدل از هیچ وجه زده ده پام
شتر تو گرد و گلش تا گلستان	حاجت مشاطه نیست رد و دلارام
چه اوصاف گوید کس تفته را	نه در عشق با سبب چنین خست
ادا نفسم سنجیده خنجر زمان	سخن دان پرورد ده سپهر کن
سخن گر چه گویند هر کس می	تو لطف سخن گر سپهری زمین
سخن گوی اندیشه پر آفرین	بیندیشد آنکه گوید سخن
مده پایه عتیز و تمکین ز دوست	مر سخنان بجز جاوید حیات دم
مشوبه سنگت بجز رانجمن	مزن بے تامل بگفتار دم
سخاوتش از از خوشتر	نگو گوی ای مرد عالی بهم
سخی بیش گزینست بخت چرخ	نگو گوی گرد ویر گوی چه غم
نگویم که هر لحظه بکشت از زبان	نگویم که صبر زده بر آور نفس
بخویش آس و آن لحظه بکشت از زبان	بیندیش و آنکه بر آور نفس
مرد در بر رانجمن میروے	سخن گوی با مردم نکسته پس
سپس جانب هر کی دیده باش	دزان پیش بس کن که گویند
منم نطق و تو خموشش ای رقیب	چه پرسیدای از من که گویم جواب
غرض در من و تو همین فرق لبس	نطق آدمی هست است از دواب
کباب از توبه گر نسوزی تمام	سبوی از توبه گر نشویش شراب
لیم از توبه گر نباشی کریم	دواب از توبه گر نگوئی صواب

دیدنی آخر چه شد فنا چون صبح	هر که پیشیت دم از صفای بازو
بینی آید چه شمع سان تنی	هر که گردن بد عوسه افرازو
نجات به هر که که پیش آید	خوار بختیش چها سازو
دوست از یک طرف کند کند	دشمن از هر طرف برو تازو
بکه نیردان طبیعت و خصلت	هر که را در گزند و اوده
تفت گر دیده است آواره	سعدی افتاده است آزاده
هست بجا یکی عجب منزل	هست افتادگی عجب جاده
کس نخیزد قتل بجا	کس نیاید بجا افتاده
در حقیقت زهر زده گفتار	به خموشیت هر خط ای یار
در پرست به از خموشیت	اول اندیشه و انگه گفتار
دگر سهاری قضا چون رفت	یکی این گفت و بخت در یکبار
جان نخست آمد دست و آخر بیم	پای پیش آمد دست پس دیوار
اے بیاد تو ام رباعی و سرود	و کے پسند تو ام گل و ریحان
شاعر من و لے نه در شیراز	تخلیست دم و لے نه در بستان
گفته آینه ات زینجا کرد	وز او گفت یوسف بستان
ما شقم من ولی نه اندر مصر	شا هم من لی نه در کنعان
بسیلم ز عمل بخت من کن	وز طعنه تبر سن و کار تحسن کن
شیریت بنین و آن زمان زن جسد	مردیت بیاز ماے و آنکه زن کن
کار بردی به پیش و شوار	عصه بر و پیش پایش تنگ

گر چه ز یک بود و عدد و بدل	گر چه شاطر بود و خوش بخت
چه کند گر نه بال و پر بخت	فکند پیش باز روین چنگ
از هوا صد بلخ بر دلیکن	چه زند پیش باز روین چنگ
هر کی را بجا سه خوش خدا	داوان دست تری گزین
سگ پلنگ است از بی روباہ	گر به شیرت در گرفتن موش
باز بر دست بر نیاید کس	لیک باز بر دست پست است
گر چه غیر است و لا فناء ز مصاف	لیک موش است و مصاف پلنگ
چها بخلق را آن قصه و یوان	چها خوش گفته را این نظم و ترنم
تا ند جز دور و آن قصه و یوان	باند سالما این نظم و ترنم
چه پرست از دل و از ماحدیته	اگر نیست جو ربیو فاس
ز دل هر قطره خون ریزد بر اسی	ز ماه هر ذره خاک افتد بجا
که گوید شعر ما جانپور آمد	که گوید کلام ما زنگی فشاند
غرض عمریت کر ما ویر پاید	غرض اقصیت کر ما باز ماند
چه دل است تفتی من بند ب دنیا	بد نیانیت هر گز جز فنا
بیاد زود تر کن هر چه دانی	که هستی را نه بینم بقا
من سبکین خدمت تا کی غم خوش	من بیدل کشم تا چند حمت
نسا زود هر کی هر خط کام	مگر صاحب دلی روزی حمت
که باشد آنکه از روے ترحم	که باشد آنکه از راه وفا
شود از حال این افتاده آگاه	کند در کار این سکین دعا

مهر از ما که دی بود چه روز	سحر بود و دوما را وقت خوش بود
غرض گل بود و سا بود و گلزار	در اندک که بار وقت خوش بود
کس کاین نسخه انشا کرد اول	چما از ششش جبت خاطر خوشش بود
اگر تقدیر او سالش پرست از من	ز سحرش ششش صد پناه و ششش بود
تو بار می شنوی یا شنوی هیچ	کی از تو ما و دل از می شنویم
طریق دل و فایا بود و نمود	مراد ما نصیحت بود گفتیم
نگویم این که واجب در محبت	چما بود و چما کردیم و رفتیم
با هر صاحب رای که زیستان رفت	حالت باخته اگر دیدیم و رفتیم
باب اول	
باو شایسته شنیدیم	
ایکد بپرست که ز قلمت چنان	کرد وی اقرار دم رستخیز
نیکند نهان چه ناکردنی	وقت ضرورت چو نماند گریز
سے شود احوال بشه طر فتر	رو دهد آن لحظه که ناگه سستیز
پانه هر اسد ز رویشتر	دست بگیرد سه شمشیر تیز
چند گوید منم که او دیگر	سخن سخت رو برد گوید
غیر گوید در گز رو گز نه منم	هر که شاه آن کند که او گوید
گرچه گویند این و آن که فلان	بد فلان را بشخص رو گوید
من نگویم حسنه این که مردنکو	حیث باشد که حسنه نگو گوید
جان داری آخر چه باشد بگو	چنانکیر آیا که دار و دوس

جهان بخشی آنا به شیم خوش است	جهان ای برادر نماند کس
جهان و در هر چه اندر جهان	پیش خسر و مند یکچند و بس
تراجم اگر بجزره است از خرد	دل اندر جهان آفرین بند و بس
از آنجا که در طبع عیش پیش	از آنجا همین سنگ مشیت
منزل جهان گردون و رو	مکن تکیه بر ملک دنیا و شیت
نه خاترا ز وفای سبزه چرخ	یک انبار کس چو نتو پرورد و کشت
بسیر و مکن شکوه از چون و می	که بسیار کس چو نتو پرورد و کشت
بخز فتن آخر چه آید بگوش	همین فتن ست از کینا کینا
اگر از هر آنگه گوید مرو	چو آننگ فتن کند جان پاک
اگر مدع منعم ست و منم	چنین نفلس از غم نگر دم هلاک
که آخر کی حال شاه و گد است	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
چاک ستان هنوز زمین با صدف	چندین گهر بریز زمین فن کرده اند
فرما قوس و تفت و وقت بخوان	بس نامور بریز زمین فن کرده اند
هر کس رفت رفت کنون فکر خویش کن	تا چند این دریغ ز این رفت و آن نماند
آنکس که رفت زیر زمین نیستین بین	کز هستیش بر زمین یک نشان نماند
تختا روی خاک نماند غار و زار	اهل جهان چشم که خورند زیر خاک
یعنی چه فتنه باشد از اندوه برد	آن پیر لاشه را که سپرد زیر خاک
خاکت بسر که هیچ نفهمی و گرنه حال	پشت همه عیان شد و بخت نهان نماند
یعنی کسی که شت چنان کبر بعد مرگ	خاکش جهان بخورد کز دستخوان نماند

باقیت بر زبان صفت عدل او هنوز	ز بیست در نظر رخ نوشیروان بعدل
عدلی ترا هم از سوس تازه زندگیت	زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
چیزی بیاد کار گزارانند یحیی	ورنه کسی باین رخ و خط جاویدان
نامی کرد و بانه نخواهد گشت	گر چه بسی گزشت که نوشیروان نماند
بشنو که صبح چون بتو هر صبح گوید این	خود را دمی بدان غنیمت شمار عمر
عمرم در گریه پند تو تا کی رود بیا	خیر که کن افغان غنیمت شمار عمر
پیش از وقوع وجه تدبیر و حیا	یعنی کسی همیشه در تیرا که ان نماند
چون نماند بخوش خویش افغان بر آ	زان پیشتر که بانگ بر آید افغان نماند
نزدیک لکان چه بود تفته این حضر	بچه خدا ازان سفر دور یاد کن
تا چند بگز و بغیر اموشه تو زیست	از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن
دانی که اقامت تو تافته لازمست	بودن بیا و مرگ دور آید چنان نماند
گاهی کنگری که افغان جان بحق پیر	و قتی که بشوی که افغان جهان نماند
و قطعہ تضمین سعادت	
دانی که آنکه چیت مرا	غیر ازین نکته تا چه دیگر به
آن شنید که لا غیر دانا	گفت روزی بابلی فر به
پیشیم از هر تو نگر بے فیض	هر تو نگر دل ای برادر به
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویل خیر به
من خامش و تو بغیر گو	ز رخسار جو من نگفته باشد
دانستن حال او محالست	تا مرد سخن نگفته باشد

چون تافته

چون تافته بخی ش آنکه حالی	نی گفته و نی شقیته باشد
ازینک بدش کس نه آگاه	عیب هنرش نهفته باشد
دیوان مرا نگر که در و س	لطفت عجب ز شمع حیات
هر خانه یقین مکن که ویران	هر پیشه گمان مبر که خالیست
بر سینه من بخند کین چیست	واع تو چها شکفته باشد
در زوق ترا تازه تشبیه	شاید که پندگ خفته باشد
من فدای عشق دشمن کش که باز و نوی	گویدم هر دم کزین پس شبت خصم شومین
عقل اگر آید بیدان مردی من و نیست	آن من باشم که روز جنگ بینی پشت من
خصم را با من چه پنجه من کجا و خصم کو	اندرین خونخوار میدان کیت از من برتر
آن بود خصم که از تیغ و سنان و زرد و لی	وین منم کاند ر میان خاک خون بینی سر
صلح خواه از کشور و الا نژادی و دوریت	دل آشتی جو با ملک سرفرازی میکند
من نه جنگ دم کس مان اینک گفتی باز گوی	کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
چون دلم بگریخت از میدان بر هم شد جو	جانم آمد بر لب و گفت این بحال اتری
کانکه باشد مردی باشد بخون خویش خصم	روز میدان آنکه بگریزد بخون شکر می
کی شه آمد بخیم من درویش	که تو نگر مرا فقیر نمود
که نمود تو ام نماید زشت	ایک شخص منت حقیر نمود
نماز کیهام طبع شاعر را	چه کنی عیب اگر نه پندار
تا اگر آن سبک نیندیش	تا در شتی هنر نه پندار
مرد را کو صفت بسیست ولی	نه چنین نی چنان بکار آید

نفس تاغی سر بسجی	اسپ لاغریان بکار آید
ایک مرتبه چه ام بکار آید	همیشه لیک اگر قین آید
شب بجز آن نه صبر کو چه نورد	روز میدان نه گاو پر وارس
کس نگیرد قتل خود همیشه	کس نباشد ز بخت خود محروم
کس نگیرد دین خود و نجوس	کس نیاید بزیر سایه بوم
ایک گوسه قوتی به بخت و شمع	در جهان تیره بخت را معلوم
سایه زلف او خلد باد	گر هم از جهان شود معدوم
از غم روزی که باد و درازو	تا چو کالت برود مرد خدای
دانش به از شکست هفت	نیم نانی که خورد مرد خدای
کاش آنکو که پس نیمنه نگاه	مکوه دلریشان کند نیمه دگر
آید وزین ساکنین نیمنه که خورد	بذل درویشان کند نیمه دگر
زین چه بشاید که در اقلیم	شورافتد که بمیرد پادشاه
عاقبت بگزارد و تضرارود	هفت اقلیم را بگیرد پادشاه
تفت شاه عاشقانست و ز داغ	هر زمان در فکری می دگر
وز بهوای کوه و صحرائش چه حرف	همچنان در بند استیسی دگر
اگر ترس از روز امیدیم	ز یاب و میا و بر برای خدای
نهالی که اکنون شید است	درختی که اکنون گرفت است پای
بهر دس بر آید هم مطلب	ز نامردی است است همت برآ
نیک کوه الوند صد همچنان	بهر دس مردی بر آید ز جا

طیبت روزان عرب

چو بگزرد عمر مادر نشاط	چو بگزرد انیم باخشد
اگر از غیر چندی نگیری خبر	وگر همچنان روزگار می
درختی که از بخت سرزد بکن	وگر نه چو یکپند از و غافل
چه بانی کوبی و چه با بخر دس	بگردوشش از بیخ برنگل
چه گویند باری چه شد عقل و پیش	درین دعوی آیا چه پادلیل
مرا چشم نیست گویند خلق	سهر چشمه شاید گرفت بیل
تو بسیار خوار و ترا در شکم	کز آن نفس را که باشد کیل
چو خالیت البیت ممکن بود	چو پر شد شاید گزشتن بیل
باز اکنون در آمدن چه درنگ	هر چه میخواستی کما می شد
عارضه راه روشنائی فیت	قرص خورشید در سایه شد
تفت باید چشم عیبت دید	انچه از خواشش اسف شد
یوست از بس کسی بجاه افتاد	یونس اندر دیان ماست شد
همچنان شمش بچشم همچنان کبرش	همچنان عرشش بپا و همچنان باون
معی عمری بنیکان ماند اما نفع کو	پر تو نیکان نگیر و هر که بنیادش بدست
انچه بود از دیده ام حاصل بک طرفه بود	و انچه آید از دم این خطه رخ بیدست
پند نامموار را چون باد اندر دام بود	تربیت نا اهل را چون گردگان بگیند است
چو مسیح و چه حضرت شد تو	کی سبز لیستن و گوارد
چرخ گرجان جهان جهان	ابر گر آب زندگه بارد
بهر روزی که فلان بی فیض	نزدی تا غم دگر خورس

زینهار این خیال خام منیر	هرگز از شلخ بید بر نخورے
نبری هیچگاه کام از جرج	نخوری از چنار بے بربر
باسک مغرور و شب گلدار	بافرومایه روزگار مبر
تفت هر شے بود بیکده ام	جرم از کیت خود تو گر نخورے
شیخ و یک بوریا مشو بکس	کز نئے بوریا شکر نخورے
پیش ازین نیز بود کفر نوی	بدعت تازه نه اکنون است
نعم آنحضرت از سر دین خا	پس رفح بابدان نبست
چند زینگونه گفت گو که مرا	بود یارے مردتش کم شد
آن بنی راجه شد که میگویند	خاندان بتوتش کم شد
شوخیش بینش چو پیریم	کیم و چند با شتم اندر بند
تلب گفت خطر ابکن	ساک صحا کیت روزی چند
لعلد احمد آنکه عمر او را	نیمه اندر سر و دم شد
از بدان جست و از خیریت ست	پئے نیکان گرفت و مردم شد
گر خواند کست خسرو نمے باید مرد	یعنی که در غقه نمے باید خورد
اے تفت بزرگ کار آید از خرد	داسے که چگفت زال بارستم کرد
باید نهست یکمان مضارود	باید نهست یکمن خست زبرد
گوئفس شود حقیر و بیچاره ترا	و شمن توان حقیر و بیچاره شمرد
یک رباعی در تعین استعانت	
چشم نتوان تفت تنک آب شمرد	و خود شمرے توان بے پافشرد

دیدم که بے آب از چشمه خرد	چون بیشتر آید شتر و بار برود
مغز پنهان پوست این کای دو	گویت گرگ زاده گرگ شود
پدر خصم هم بود بے	عاقبت گرگ زاده گرگ شود
اے که باست غیر و گوئے بین	تا کجا آدمے بزرگ شود
آدمیت کجاست در حیوان	گر چه با آدمے بزرگ شود
تیزی بطبع مدعی ارنیت شعراو	لی کار میکند بدل سخن سی
آری کلام سیف زبانی خلافت	شمشیر نیک آهمن بد چون کند
باشیم هرزه چون بے کار محال ما	کرد و عبت چرا زره مستقیم کس
کودن بے کس نشود هیچگاه حکیم	ناکس تبریت نشود ای حکیم کس
نبود گناه گریه کار زوی نمیرد	شد شسته و هنوز دل ختم نیست
خود گوید گرچه آورد آبی بر روی کار	باران که در لطف طبعش خلافت
و هقان عشق اے گل ترنجیت متصل	تخم محبت بدل ما و بلهوس
زین دل برست داغ و از ان لپش سچ	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
کجا از تیره بختی جبهه آن را	که در دل جنبه زنده آخر نیارد
سرخ و خیال لعل عشق	زمین شوره سبیل بر نیارد
کسے کز سایه او کس نیا سود	تو اش اے تفت از بوم و گردان
با و راه خدا بجهوده منماے	در و تخم عمل ضائع گردان
تو ای کز لطف بخشی می عدا	و گر گویی که پروردن نیست
هنوز این را نمیدانی که آخر	نکوئی بابدان کردن نیست

اگر یک روز کام نفس دادم	چه گویم تاج دیگر روز کرد آن
غرض نیکی با پادشاهان سان	که بد کردن بجای نیکم روان
اے چرخ چه آفرود چو تفت	زین گونه عبت خیال بندے
بنگر که چنان نشسته و نیست	بالا سرش ز بهوشمندے
آنگاه که آفتاب بر چرخ	میدشت علم زار جندی
از خان بچید من	می تافت ستاره بلندی
درین مقام چه حاجت گفتگو که شود	عیان ز جبهه بنا گفت حال صورت حال
سرم که دست تری راندا ام بدو کون	تو نگری بلست ای تو نگران بال
شعر هر کس کجایه تعلیق	هر کس را پیر و سنگیر بود
طبع او شبیه من پس	کودکے کو بعقل پیر بود
هر که چون طفل اشکم از خنده	ارض پیا و عرش گیر بود
پیش از باب فن کهن باشد	نز و اهل خسرد کبیر بود
عمریت که او به من من به او	دیگر چه ز من گفتگو چه ز پوت
گردون چه کند چو آنهم خواند	دشمن چه زند چه مهربان بادوت
نه چون ببرد میم مردمان خورند	به اشک خود که نه بستم کمر چون کس
توان به شاد خصم ای خدا مرشد	توانم این که نیل زارم اندرون
فلانی از سخنم کردد تو خوشتر	بغیر من که زور سخن بکنج دورا
قبول کردم ازین سخن تو آنم	حضور چه کنم که ز خود بر سرچ دورا
ز فم و دهنش او را کتی و گر چه بیان	جز این که طرقت نصیب من خیر نیست

درین مقام چه حاجت گفتگو که شود

منت شنا کنم و تو باین منط گوسے	بمیر تا بر می ای حسود کین نخبیت
اگر بیان توانیت چنین میم چه کنم	که مال جا به غزینان احسنیم
حسد پادشاه را التجا برای حاد	که از مشقت و خیر بگریزان
رتبه ات هر قدر رفراید حق	تقو حسادت آفت در کاہن
گر نخواهی زوال خویش تو خویش	شور بختان با رز و خواہن
تا چه بودم من و کنون چه شدم	غیر حالم و گر کدام گواه
تویی ای چرخ آنکه میخواهی	مقبلان را زوال نعمت جاہ
جوید از لغت خصم تیرہ دے	وین نداند هنوز شبیر چشم
کافتاب از کجایا رود شب	گر نه بیند بروز سبیر چشم
تنگی طرف خود نگر اول	باز فرما شراب یا چه گناه
شیخ چونیت خود ترا آن شتم	چشمه آفتاب را چه گناه
وے بجای که بود درستی	عاشق باد و چشم گریه کنان
گفت یارم چه خواہے و گفتم	راست خواری سزا چشم چنان
نامہ ام بچو ریش تفت سفید	روی به خواہ چون خضاب سیاه
شیخ اگر می نمے تواند دید	کور بہتر کہ آفتاب سیاه
رست خط بر رخسار ای خسرو بانی دلم	بیند آن زلف بجالی کہ پرو جان کاہ
کاش در روز سلامت نکند بیدادی	ہر کہ فریاد پس روز مصیبت خواہد
آنکہ از بیم قیامت تپد دل	و آنکہ از نام مصیبت تپد دل
گویش بہا فراغت خیریت تنہ	اگر در ایام سلامت بچو اندر دی گشت

حکایت پادشاه ظالم

بنواز ایکہ تو آقا سے منے نامن و تو	بکزرانیم بجائے کہ جھانے شنود
ور نہ من حلقہ بگوش تو و فرما ید شیخ	بندہ حلقہ بگوش از رنوار سے برود
ایکوی رو کند می قرار از من	و یکیش چیم کشود و دلم شد بهوش
زلف شفتت این خط چادار و	لطف کن لطف که بیکانه شود خلقه
همان به که نانت رعیت خورند	همان به که غم از رعیت برے
همان به که شکر بجانست خورند	همان به که شکر بجان پرورے
تو سلطان مژگان تو شکری	چه خوش زحمت از بهر شکر بری
ز من گفت ازین پیش هم سرور	که سلطان بلشکر کند سروری
جو راعف از کرده ا تا	که سر انجام جور میداے
گر توے جور پیشه اے سلطان	نکند جور پیشه سلطانے
تا کجا از تو بشنوم که چنین	نیت کار بزرگ چوپانی
تفتہ انیت پوست کند چنین	که نیاید زگرگ چوپانے
ستم آن بیکس ادفاده براه	توے آن ظالم از جفا خورند
داد خوا ہے که لب بنا که کشود	پادشاهے که طرح ظلم کند
ایکہ پرسی شہی چه کرد آیا	که دل تفتہ راز پای فکند
نہ دل تفتہ را فکند ز پای	پای دیوار ملک خویش کیند
هر عمل دار و جزا یعنی پس اندک زمان	برزبردست است اینجا پادشاه زیر دست
زود کرد و زیر دست او و بنید زو ستم	پادشاهی کور و اوار دستم بر زیر دست
ول ستم میکرد جان و جگر چون شد ضعیف	و دیده هم شد دشمن و دشمن آفت بر سر

راست ست این ہر شہی کو ظلم میدار و روا	دو ستارش روز ختی دشمن و را درست
تفتہ مطالب ہر کجا حاصل می با صدق دل	این نکویم و حرم میباش یا با من نشین
چون اہم شد عواس خستہ زلفت چه پاک	بارعیت صالح کن و ز جنگ خصم امن نشین
گر تو شاہنشاہ عادل بودہ حر فم شنود	کز نہاران تحت و تلج و ملک فم خوشتر
دل بدست آور رعیت را وزن بر قلب خصم	زانکہ شاہنشاہ عادل را رعیت لشکرست
بر حال گہ ایان چه زنی خندہ کہ این قوم	دل آزند بکت نان بندا قے کہ نباید
از گرسنگی جان تو بر لب نرسیدت	ای سیر ترانان جوین خوش نماید
قربان خدای کہ ز مخلوق وے اینجا	یک کعبہ پرست ست و گر محو کشت ست
گیرم نفیرید دل سخت تو بت ای شیخ	معشوق من ست آنکہ نیز دیکہ زشت
ای آنکہ پرسی کہ فلان خستہ کجا رفت	دل نے ضغطہ و فی سکتہ لبسیت سخن صفا
ہر جا زورت رفت غدا بت و دی اگر	حوران بشتی را دوزخ بود اعراف
اکتوں کہ نہ بیرون نہ درون بر در بایم	بر سنگ و شش عالم این نکتہ نوشت
من خود چه بگویم کہ چپانم چنین جامی	از دوزخیان پس کہ اعراف بہشت
دشمن با یار یکبہ زن بر بستر	من در و انتظار آفت برے
تشریح گر چه سود معنی تہا من	فرق ست میان آنکہ یار شش برے
میکرد انکار تفتہ با من بیکر	دل از عشق کہ من کجا و گوان دلبر
عمرے بسراغ راز ماندم دیدم	تا آنکہ دو چشم انتظارش برود
لشب تو ای و ابراید و گر ہمہ دوست	دل بس تو باشی و می باشد و گر ہمہ سپر
درین ہوس بگذشت آہ وقت عیش و نشاط	درین امید بسر شد و رنج عمر عزیز

نیامد و زور و آمد آه جان بلیسم	و اگر گنج بلیسم آه جانگد از آید
همیشه در دلم ایوای این تنانام	که آنچه در دلم است از دم فراز آید
دلم ز بخت سیاهم بجزرت و من هم	خمش بپشم و گویم بلی چه فایده زان
بخود نمودم و او زلف عجز من بکشاد	امید بسته بر آید و بلی چه فایده زان
گذشت دلبر و گوید دلم مشغوفم	و بعد نیست که عمر گذشته باز آید
بصلحت شوم این دروغ از و ورنه	امید نیست که عمر گذشته باز آید
دور آخر رسید شکر خدا	و ساقیا مژده بست اجل
یعنی اکنون چه دیر در کوچ است	کوس حلت بکوفت دست اجل
حسرت نظاره بعد ازین فریاد	و قصه گریه مختصر بکنید
عاقبت خاک میشود سر نیز	و دو چشم و دوا بکنید
غیر ازین بیکر این مان بکنید	یا دعا یا بکار یا نیرو
کار از دست میرود اکنون	ای کف دست و اعد و بازو
هر چه کردید پیش ازین کردید	بعد ازین این خوش است اگر بکنید
یستی از یکدگر بود و رسوخ	همه تو دلیج یکدگر بکنید
و دشمنی با بکام خود کردم	و مستندی نداد فرصت نام
رحمت اکنون رود اگر بکسیت	بر من مستند دشمن کام
و دشمنان نیستند قابل رحم	و رحم بر من کنید اگر بکنید
چند بیک نظر من این حال	آخر ای دوستان نظر بکنید
کیت ناکامی مرا مانند	کیت نادانی مرا ثانی

عمرم آمد بر بنا کاسه	روزگارم بشد بنا دانه
میکند عاقل از بلا حدی	عاقلان قصه مختصر بکنید
یعنی آن طفل بد بلاست از و	من نکردم شما حدی بکنید
تراقت غواص حکمت پناه	کن کار بلی حکمتی که حکیم
شنیدم که ترسد ز تو خصم تو	انسان که تو ترسد ترس ای حکیم
کمن تفت بر قول او اعتماد	که خصمت به نیست بلی نام و
اگر با چو صد بر آئی بصلح	و اگر با چو صد بر آئی بجنگ
و دو قطعه بضمین استعانت	
نه بپیم بچیت ای دل گز و زلف او	تو آری بکست تاخه او را بجنگ
ازان مار بر پاهای راسع زند	که ترسد سرش را بکوبد بکس
چو شد گرد و وقت عاجز شد	نمود از جهالت بلی بکس
نه بینی که چون گریه عاجز شود	بر آرد بکمال چشم بکس
با آنکه عیوبم از من بیشتر اند	بهر خود و کلان بر تبه ام رشک برند
یعنی من خاک این درو گو بخلق	درو شمن غنچه بنده این خاک درند
امروز جهانیان بجالا کردند	محتاج بنان و نفقه و ور بندند
دیگر چه را غنیا بگویم ایوای	کاناتکه غنچه ترند محتاج ترند
کسیکه عذر جفا از من آنقدر را خواست	کسیکه عذر وفا با من آنقدر را بایست
چه گویم که چنانم فکند باز از پای	ببازوان تو انا و قوت سر دست
تو و حمایت آن کج او او این	رو است آنچه مسکین نا توان

حکایت اول

حکایت از بخت و بخت

فصاحتی مژده خویش را بر آس خدا	خطاست آنچه مسکینان توان شکست
برغم این که عیانت هر کسی اند	تبرسد آنکه به نیکویی نه پماید
بمن تو شوق نه بخشاید و در گویی	نترسد آنکه به بیجا گمان نه بخشاید
تو ای که گوئیم از یافت از لغم و کس	نپرسش چه فتاد و غریب واقعه هست
کسی که دست نگیرد فتاده را چوب	که گرز پای در افتد کسش نگیرد دست
تمام اهل خرد متفق باین کجاست	ورود هر کی آخر زمان که اول کاست
پیش فتنه غرضت بیدار بپشت	سر آنکه تخم بی کشت چشم نیکو داشت
چه گویمت که بشعر اندر این جنون زده	که اگر ابستود و حجاب دل بست
ز فکر خویش سخن راند و از دلبان نگار	دل غم میخده بخت و خیال باطل بست
بیاد هر چه ترا دوست کنی معنی	دوباره نصف کسری بیاد خلق
بچشم گیر آرد کام فتنه بخش	ز گوش نه برون آرد و خلق بد
بنا امید می من اگر تراست خاطر خوش	بیک امید مرا نیست طبع شادی هست
اگر تو نمی کنی لطف آن لطیف کند	و اگر تو می ندی داور و زدادی هست
بی قتل یکدیگر این مردمان	همیشه دشمن اند و همه خنجر اند
عجب گر نباشد بهم اتفاق	بنی آدم اعضای یکدیگر اند
هر آنکه دارند با هم نفاق	چه بے آبرو و چه بیوج هر اند
ندارند شاید ازین آسگه	که در آفرینش ز یک گوهر اند
اگر چشم کورست گوش است کر	و گرجان نگارست دل بقرار
چه گویم که عضو در چوین شود	چو عضوی ببرد آرد در روز کار

مرو ورنه از رفتن تو بمن	رود حالتی تازه ای نگار
همین که گویم نه بپیش بپوش	و گر عضو بارانماند قرار
مرا محنت این دو دلم را غم آن	ترا بان شاد و طرب همه دے
چه دانی بفریاد و مجنون چه رفت	تو که ز محنت دیگران بهیسی
منم در ملک توئی در نشاط	مرا وقت نزع و ترا آخرت
چه آدمی و ترا نام حلیت	نشاید که نامت نهند آدمی
نه تو محشر نه ذره من هرگز	نه تو عرش نه من زمین ز خسار
تو زبردست و زبردست منم	اے زبردست زبردست آزار
ای لیلی طبع تو بهمیش	و آتش خشم تو جهنم وار
سرد تا چند باشد این مطبخ	گرم تا کی بماند این بازار
گویدت چند غنچه دل چو من	عقد و نشایدت جهاندار
تو نیای نه اگر بکار جهان	بچه کار آیدت جهاندار
هر غمی که تو من خورم بار	خوردنت به که مردم آزار
همه مردم مردم از آزار	مردنت به که مردم آزار
این کی که آگه ز ما هست تا بماه	وان و گر غافل ز کار خود هنوز
عابدی بیدار دیدم نیم شب	طالع را خنثی دیدم نیم روز
چشم خونخوار که اندر من بهش	خون خلقی بے تکلف خورده به
بود شب در خواب و خلقی منتظر	گفتیم باین فتنه هست خویش برده به
گر چه در بیدار از نادیدنش	دلم روزی من خواریست و زاریست

لیکن از فیض خیال او منم
غیر کز دس خلق زارت اینم
آنچنان بدول بنسرع اندر کو
مانیم و بتان خوشتر ازین یکدم نیست
ابرست و میست و گلشن است و عیدت
این دعوی منم که دلم در هم نیست
مانیم و ز فیض باد و سیر ملکوت
کس نیست که از تو تا ابد ختم نیست
من چند ترا دوبار دوم در عالم
گفتی بر من غیر دل خرم نیست
ای آنکه تو شاه و ما که اریان درت
سحر بیاع من چند خوشنوا بودیم
چو رفت ذکر بر و بار سر و گفت بلند
چهار چیز فنا شد درین سرای سوخ
نه در دم در دل ظالم نه محب در دوران
کنند آن سپاس که پچاوست
حلاش بود خوردن خون خویش
من از عقل جویم طرب وین بلا
دل از عشق خواهد غم و این عجب

آنکه خواش بهتر از بیدار است
نه همین یک خاطرش افسرد
آنچنان بد زندگانی مرده به
عیش است عیان خوشتر ازین یکدم نیست
مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
هرگز بر ما هیچ اسه هم نیست
کز نیک به اندیشه و از غم نیست
دل جز یکدل ناخوش یکدم نیست
ای آنکه با قبال تو در عالم نیست
گفتی در خاطر من نشان غم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
سخن زلال و کل رب و حال مال
قرار برکت آزادگان نگیرد مال
وزان چهار نه منی یک پانصد سال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غزال
در جنگ و بگر و دج سال تباه
حرامش بود نعمت پادشاه
که گویم منم عاشق غم پناه
که شکام فرصت ندارد نگاه

خاک و کبر و خاک و کبر

باز بنگارنای تو در کمال او باشد

بهرامش و خصم عینینا
سخن را متن خوار یعنی گوی
کمال بهتر تانیابی خویش
مجال سخن تان منی ز پیش
تو ورتبه پیشش ای دل خوشش
بهر حاجت و مگو هر سخته
بود نوش نوش نوش بود پیشش
ببجود و گفتن مبر قدر خویش
هر که باشد خال رو ز گلیان در چشم عام
پیش رو بچوهر تست ماه هرزه سوز
چون نماید روی و او روشنائی چون دید
ابلی کور و روشن شمع کافور کند
دل که سوز و داغ زرین بجل پیش خست
یعنی آن ابله که حال و دست روشن بچو روز
چو گویم از روش بگردگان ترا دیگر
اگر بچل و درای چشم پیش سببی
چو گویم که لبم را بشکوه ات کشای
دری چنین نتوان باز کرد کای نادان
یک قطعه در تفصیل استعانت

ای که پرست چو چو گفت بے
کس نه بیند که تشنگان حجاز
بسکه مقصود خویش میجوید
جوی شیر از بلای فریادست
تو نه آئی که بجز بر دیدن تو
پرست و حیرت اند و زنده

بهر بوسه بزور گرد آید
بر لب آب شور گرد آید
از همه چیز عاشق مسکین
هر کجا چشم بود شیرین
نه دل و جان ز دور گرد آید
مردم و مرغ و مور گرد آید

نثار سپاه سے توان کرد گنج	توان داشت رنج از سپاهی دریغ
سپاهی کند گنج شایان خراب	چو دارند گنج از سپاهی دریغ
چه خوش گفت خال به ابروت	که فخر سپاهی ست مردن به تیغ
و نه گر نگویند احسن نیست	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
سپاهی گراور اندازی غریز	سپاهی گراور کنی خوار و زار
چه زحمت کشد از غنیمت	چه مردی کند و صفت کارزار
بد تیغی از سر مه در دست چشم	که چون تفته مقتول بینم هزار
و گردن از ان ترک گیرے چه کام	که دستش تخی باشد و کارزار
چند پرسی که فلان اینده شمرت ز چه یافت	چند گویم که بهمان چقدر ز زربده
ایک خواهی همه شایان بد رت سر نه بند	ز زربده مرد سپاهی راتا سر نه بند
بود شاهی متر و دهنه سپاه	و دشمن شاه من این گفت و دهنم کاسیندم
مصاحت آنکه دی زرب سپاهی یکسر	و کرش ز رند هی سر نه بند و عالم
رفتند و چه خوش نقش صفت نبشتند	رفتند و چه خوش معرفت نبشتند
رفتند و چه خوش ز عاقبت حرف زدند	آنانکه بکنج عاقبت نبشتند
جمعی که به بی تعلقی پیوستند	و رند بهب تفته از بلا پیوستند
از پایی طلبشیدن و در طمع	دندان سگ و بان مردم پیوستند
جای دوشه عمر گو بهم نبشتند	از هر طرفی چو حرف گیران بستند
با مصاحت که تفته میداند و بس	کافند بد ریدند و قتل بشکستند
آن قوم که یکدل تجر و بستند	چون تفته بچند نفقت پیوستند

از طعن و تشنیع کسان بر نهید	و دست و زبان جگر این تند
بهر چه کار ندارد کس چو لپه آن	بهرزه افتد و هم شور و هم شفق دارد
شهنشوی نه متنا مراست تا گویم	بهامی بر سر مرغان از ان شرف دارد
همافدا سے ہا جان من خوشا طائر	بر آسمان پر دو طائر سے نیاز دارد
بهین ز سایه نه درویش را کنه سلطان	که استخوان خورد و طائر سے نیاز دارد
ازین خود محبت طاعت ندید	که در هر حال گبر آتش فروزد
بهان خام ست همچون مرغ خورشید	اگر صدال گبر آتش فروزد
مرا این آتش خشم ست و ایغیر	تو پر سی کس چسان آتش فروزد
سمندر تا دویست سال و حبش او گس	اگر یک دم در و افتد بسوزد
هر چند نبخش بالبو تا زه بچار	از آمدن تو اسے سراپا گلزار
ما از سر آرزو گذشتیم و بهوس	تو بر سر قدر خویش تن باش و قار
گر غیر بازی و طرافت شده خوار	ای تفتہ بیاترا این هر دو چه کار
غیر ست ندیم و خوار سے غیر عیان	بازی و طرافت بند میان بگذار
دل غم همه گفت و کس نیست که گیت	رسوا شده مفت و کس نیست که گیت
بس ناله کشید و کس نرسید چه شد	بس گرسنه خفت و کس نیست که گیت
از حالت تفتہ ما چه گویم که حدیث	صد مرتبه مرگ به ازین بدتر نیست
تنهانه بهین و دش بجان آمد و مرد	بس جان بلب که برو کس نرسیت
یک قطعه تبصیرین به تعانست	
من از آئینه دیدن کردش منع	که گفت او با یک از روئے سختی

نخواهد دید روی نیک بخت	به بین آن بخت را که هرگز
نمایم حقیقت جان من را	بیا ای تفت با من تا ترن
تن آسانی گزیند خوشی را	فتا فردا مشکل آنکه امروز
چه کس باشد هیران گزیند بخت	چو زاهد گوشه گرفت گفت
زن و فرزند بگذارد به سختی	روگرد و ناگیر روی نام
کس نکیر و خیر ازین لریش	کس نر بخدا از آن سر ایا
کس نیاید بخانه درویش	کس نخواهد بجای از سلطان
داد آسایش و فراخ بده	تفت درویش باش و همچو شهبان
که خراج زمین و باغ بده	تا نگوید ترا کس از عمال
فراخ از بحث حال ماضی شو	گوش کن گویم آنچه ز تهنابل
یا بتبشیش غصه راضی شو	یا بتفتیش میش هرزه گرد
گوش بر حرفم اے الاغ بنده	دل منه بر عمل که مذموم ست
یا جگر بند پیش ز راغ بنده	یا بد لبند ز رخسار میند
یا بنی سرو قد سری که ترست	پر سمت گریمن از رویاری
راستی موجب ضایع است	تفت بهر خدا مگو جز راست
دل شنیدم که گم شد از روی راست	از قد ابرویش خوبتر دانست
کس ندیدم که گم شد از روی راست	بجز روی ره کجا بجای نه برد
ازین معامله دارم کماهی آگاه	زمانه داشت بمن نیز پیش ازین عملی
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	عمل بگفته من کن عمل نخواهد و دگر

اگر عمل کنی اے تفت اختیار کن	ولی چنانکه کنند اهل آشن و فرنگ
نه وقت جاه تو باشد بیان دوست فراخ	که روز رفیع تو گرد و مجال دشمن تنگ
مگو که روز قیامت رسید اینک و من	ول هنوز آن ننمودم کز و برایم پاک
تو آن نه که رسد تفت از تو رنج بکس	تو پاک باش و مداری برادر از کس پاک
تو تفت دوش بجای رسیده و کنون	ول بگویم که بمن مردم اند و پری جنگ
اگر ترا بهیضا کاری خودست آن ناز	ز نشت بهایم ناپاک کا ذران برنگ
در است می نمایم تفت در بحر	ازینها هر چه گیری خیر است
بدست اندر تماشا چند و چند	بدریا در منافع بیشمار است
بیا اے تفت به سیر شکم	که در روی طرفه در آید است
ولی این پند هم کم از کھر نیست	اگر خواهی سلامت بر کنار است
دوستی دیگر خوشا مدد گیر است	طرح این یوان هر کس فکند
مینزندت گر چه لاف دوستی	درست شمار آنکه در لغت نهند
اے برادر اینهمه یاران وقت	باقوت و وقت کھر افشانند
هرگز از ایشان نمایی بایستند	لاف یارے و برادر خوانند
من زیاده افتاده و دشمن بمن	طعن زن و طعن شتر گو بگو
شرم بادت ز نیک گوئی دوستم	دوست آن شاکر که گیر دوست دو
چند پرست این که حال تست چون	وین که چون ماندی بعا شق خوانند
ای فدای زلف و چشمیت صد جو من	در پریشان عالمی و در ماند
کشا و کار تو اے تفت گزیند بختی	ول بین که شانه خود اینک چه میکشاید کار

ز کار بسته و پیشین دل شکسته مدار	ز غم رفته مخور حیف و جان بخت
دل بیک اداسی نهانی هزار بار بکیت	من و نظاره حسنه که نفس آنرا
که آب چشمه حیوان درون تار بکیت	مسی نشان دهد آن بعل روح پرور را
یک رباعی بنظمین ستجانت	
بر سر غم تازه هر زمانت آرد	ای گوهرین از چه هر دمست آزارو
ملخ نست و لیکن بر شیرین دارد	منشین ترش از زردش ایام که صبر
در بنج از پا چون کسی افتاد	در آنجا همش نیست کس و تکیه
بقهر خدا چون کسی افتاد	چه گویم چه آید بلا بر سرش
فلان را چه خویش و برادر بخت	تو ای آنکه گوی گمنون منزلت
همه عالمش پاس بر سر بخت	اگر روزگارش در آرد ز پاس
وزان خواری یام پیش گرفت	کسی کو در آید بار گردید خوار
چو بنشیند کاقبال پیش گرفت	بهر پیش نگیرد یاران دله
به او بار نامش محتر بخت	کس از خود معظم بود این گمان
ستایش کنان ست بر بخت	در اقبال بازش معظم کند
آمد رقیب پیشم و این خواند چند بار	روزی برای دیدن انداز گریه ام
یا در بجه دو دست گند خواهد در کنار	یا من ز رشک خواجهم غرق سر بر
وین لطف نو که گویم استوخ بکار	در بجز فکر زنده غوطه
یا هر روزی فلان پیشم ده بر کنار	یا مردم آورند بکفت زود مراد
کنی از ناله محشر چند بر پا	تو و آن فصل بد اکنون چه حاصل

بخت

نفسی که یاسی در گلو طوق	ندانی که بنی بر بند بر پا
چو رفتی بے نظاره او	چو کردی ره عقل اقبال کم
ندید میل در پشت کشیدند	چو در گوشت نیامد پند مردم
تو و این مایه جبرأت تا چه تو	شاید ستم نیارے طاقت نیش
بهر گمانش بسین ای تفته ز خمار	وگر ره گزند ارے طاقت نیش
نه بر شخص بر خود کن لطف	نه بر سر بنده بر خود کن ترحم
منه پادردمان مار و دیگر	مکن انگشت در سوراخ کزدم
پاس میر و وزیر و سلطان چیت	من و درویش پاید امان را
در درویش تو بود محسو و	در میر و وزیر و سلطان را
ایکه داری سر در گرد بر گرد	گوش کن گوش هر گویم من
بی تعارف مرو بهرم کس	بے وسیت مگرد پیرامن
نفس سگ یافتم حسد در بان	بر در دل شدم چو بخت شکیب
غرض انجا بمن چساکر دند	سگ و در بان چو یافتند غریب
دراوا زین ظلم آه ازین بیداد	چون شدم من صیاح و کلشن
باغبان جست و خارش کشید	این گریبان گرفت آن من
این گونه تر حمت نه از دل	حسم آ که بند که میسرم
شایا من و همیشینی تو	بگذار که بند که میسرم
چندین لعل این سخن که خیرم	یا در صفت بنده گان نشینم
من خاستم از سیر تکلف	تا در صفت بنده گان نشینم

حکایت خدیجه از زندگان

تا چند بخسودم تنم نخواست	تا چند در انجمن نشین
من بر سر چشمه نشینم	گر بر سر چشمه من نشینم
حرف شنوم که حرفت اعجاز	شرمت مگرم که شریکینم
خطت بوسم که خطت ایمان	نازت بکشم که نارینم
نه آن نگاه نه آن عاطفت نه آن شفقت	نه آن خطاب نه آن محبت نه آن اکرام
چه سرزد از من در شوق اسخ الانجمن	چه جرم دید خداوند سابق الانعام
بر آنکه دست ازین پیش محبت از حد	کنونم آه ازان پیش خوار میدارد
کجا روم نه که پرسم خدایا چه شد	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
وگر که ام که مرغ آور و زبیه برودن	وگر که ام که سیم رخ پرورد و رفات
خدای راست پیوسته بر آنچه در کارست	خدا پر است مسلم بزرگ و الطاف
چه گویت که من مجرم قدح کشر را	چهاست جرم و چها کار مکار میدارد
فدای محبت آن حرم از تیر	که جرم بند و نان برقرار میدارد
یک قطعه تبصیرین ستعانت	
چو آدم من مشتاق بجز نریارت	ز دور بر فلک ای بت شکر سنگ
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بی فرسنگ
فغان طبع تو و فهم تو را تو نبینی	بر آنکه کرد فغانی جفا باید کرد
من هزار چون میرا بر گوشت	ترا تحمل مثال با باید کرد
تو ای کریم چنانی که وقت افشانند	بوند لعل و جواهر بر تو یکسر سنگ
بسختی از طلبد چیز از تو قفنه مرغ	که هیچکس نزنند بر درخت بی برنگ

بیا بروی خود بنما بمن جلد	بیا وزلف خود بکشایم نزد
نیا آمد دل از تقریر طبل	نیا سایه مشام از طبله خود
تو اسکے کرناز گوئے زلف برکت	دلت را الفت سوداے که گوید
بجز سودای زلفت چیست در روی	بر آتش نه که چون غم بر بویید
دو حرفی گویت آفتاب نشین	وزان پس بچشم خشنوگی کن
شرکی شایدت در بندگی یار	بزرگی بایست بختنگی کن
بطلم از نام خواسته بر زمین ریز	سر از تیغ حکم آن که گوید
فلسان یسعی بشار باغ شیراز	که تادانه نیفتاے نروید
منم محروم بول از تو منون	خدا بخش نبی بخش میان بخش
بخاصان آفدای بخش چه	اگر گنجی کنی بر عایان بخش
بخش اے دل بجان و سینه و سر	دگر داغی که در روی هست و رنج
رود از پیش تو گنجی و آنجا	رسم هر گدای را برنج
خوری تا چند غم در خوشی	دهی تا چند جان بر یکدیگر میم
ز خجالت تا شود روی تو خود زر	چراستانی از هر یک میم
بود هر شعر گنجی اے عقیدت	چه داند قدر او هر باد سنج
نه چون آموزی از من گفتن شعر	که گرد آید ترا هر روز گنج
آن کس بجا نماند که ز داشت جابجا	وان شخص خاک شد که چنانچه گنج داشت
ای ممسک از زرقه چه حاصل حیات را	قارون هلاک شد که چنانچه گنج داشت
مرد آنکه بود زنده و میر و هر آنکه هست	لیک اول آن مرد که نام نگو گزشت

باید ز شهرم نام بد خویش دنت	نوشیروان نمرود که نام نگو گزاشت
چجا جان باقیین و دوز بیداد	چجا جان عیسی رسیده آید
اگر ز کشت و باقیین شه آورد	اگر ز باغ رعیت ملک خورشیدی
شهم که در چین تازه بهر خیمه لطم	ز سر و چوب طمع دارد دوز سبیل پنج
دراورد کند نیز آن او خحال از پای	بر آوردند غلامان او درخت از پنج
چهره که نگر دوزیم آن پیران	چو شاه برده ویران تم هوا دار
بهرایه بنیه بد زنده پست آن	بنیم بنیه که سلطان تم هوا دار
دل دو نیم من آن ماه خست و هر عضو	چما کشیده شب اغیار خنجر مرتج
بلی چو مفت بر شاه نیم بنیه مرغ	ز نند لشکرانش هزار مرغ بسج
طعن بناییدن من تا کجا	وزاثر آن سخن ای ساو چند
انچه کند ناله گرم چرخ	آتش سوزان نکند بر سپند
زان در چون خلد بر فوم کش	خود سوی دوزخ مرو نیست پند
نفته کجای که فند آنی چپرا	انچه کند دود دل در دمنند
داند که بتان چه چیز دارند	گوید که غنیم بتان چه چیز است
قریان تیسر شمشیر خند	سکین خراگر چه بی تیر است
مارا بسفیکه غلام است	کودر همه حال اشک ریز است
چون کار همه کند پسند است	چون بار همه بر دوش عزیز است
قریان خدا که کرد موجود	میدشت بهر چنده اش کار
اسپان و شیران چالاک	کاوان و خران بار بردار

حکایت عالی که در این کتاب است

ای جانوران بار بردار	ای آدمیان خصم مردم
به تر آدمیان مردم آزار	صد بار و هزار بار پیشم
زین فعل که سگینی تو خیان	ای لفته که دود چه خوابی
حاصل نشود رضای سلطان	ممکن نبود نشاط و روش
گویند همه بمن چه گوئی	اوصاف بد تو اے فلانی
تا خاطر بندگان بخوئی	حق خاطر تو چه گوئی
راهی که خدای بر تو بخشد	خلق از تو بجان و تویی ج
خواهی که خدای بر تو بخشد	با اینهمه رنج و ادون خلق
بدیوه تو در چه گفت گوئی	ای خیر انچه جز نگوئی ست
با خلق خدا اے کن نگوئی	آن کن که کسی نگوید بد
منم که کوه زو شتم بخیان آرد	منم که سنگ ز سیم کوه آید
نه هر که قوت بازوی منضی آرد	منم که بخت بر دایمی اعدا آید
کسیکه میشود از ظلم دشمن انصاف	کسیکه میدرد از کفر جامه تقوی
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف	بمعصیت بر درخت خویش زاجیم
درین خیال عیش خویش را بناید	تو گوی ای که بایم من چچانم
توان بخلق فرو بردن استخوان در	ز سایه نشسته توان ساختن با صفت
درین معامله دارم ترا چگونه معاف	توان نه که حرام از حلال بشناسی
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر نامت	کمی تو معده پر از استخوان کس چندی
چه داند ستمکار بدو کار	مال خود و بهم مال ستم

بسی بر نیاید که پرسی چشد	نماند ستم کار بد روزگار
سهران بد که دور از نکوئی بود	بران به نکو لغت کرد کار
نماند خود او و زمانه در از	بماند هر و لغت کرد کار
بختیاری را سزاواریم	بخت کو اما که بنی بختیار
تفت دیگر چاره فی تسلیم کن	ناسزا ای را که بنی بختیار
نه زمین دلد ار شیرین کار را	بدلان تسلیم کردند اختیار
همچو من دیوانه را نیز از من جنون	عاقبتان تسلیم کردند اختیار
عشق چون تو شکست از کجا	دیگری ناخن درند تیر
تفت بگذر از سر نیکی	چون نداری ناخن درند تیر
درستیزیدن بود بسیار نقص	ای فلان آن به که کم گیر ستیز
یعنی اکنون جز قیام نیست بد	بایدان آن به که کم گیر ستیز
عقل کو مستیز با عشق در	زانکه میگویی بد جا گشت مرد
هر که بار وین تن مدد و کمال	هر که با پولاد باز و خجسته کرد
این غمگویی که وقت قتل من	خوشتن را تا بجای بار خجسته کرد
دست نازک را بدرد و نفع کند	ساعتی بین خود را خجسته کرد
هر ظالم آید از گردون بالا	کس چه اندک خجسته روزگار
خشم اگر آمد بی غارتگری	باش تا دستش بندد روزگار
هر که آرد بر سر تیر و جبهه تاخت	گو فلک ناگاه از پایش در آرد
اوشش بنگر بکام دشمنان	پس بکام دشمنان سرش بر آرد

حکایت از کرمی حال بود

حکایت

و هم ست و گمان ترا که میگیرد یاد	ناکر ده گناه من بوجھے که مباد
دل بکار کند ز خمی زشت شکوه	من پیش که آورم ز زشت فریاد
از چشم نیست تو میخواستم داد	وز ابروی سپید تو میخواستم داد
در گویم از دست که خواهی اوم	هم پیش تو از دست تو میخواستم داد
خوب دادم تفت سحره بیچگاه	در سخن غیر از دور معنی برفت
تا چه بیت آنکه میگوئی هنوز	همچنان در فکر این بیتیم که گفت
ای که پس حال آن اند خلق	پیل مستش وین گریه قیاسیل
شوق در پیشون ل بر گرام	پیلانی بر لب دریای میل
من هم نام من همانم من همان	گویت چند اے فلا فی حال مور
گردے از حال ضعیفم با خبر	زیر پایت گرد اے فی حال مور
گر ز بروی سپر ز زیر دست	تا برای تو شود پید ایل
مور پامال تو هست حال مور	همچو حال تست زیر پاییل
اے بتو جانم فدای من کنم و صد چون	هر چه بگوی دران غدر و تامل کرست
گفتی اگر عاشق سر بنه اینجا و رو	هر چه رود بر سرم چو تو پسندی است
حرف گرون دهن ده عد و ابد	تا چه شنیدی من تا چنان نیتم است
ای من هر چیز من رخداوند	بند چه دجو کند حکم خداوند است
گفتم تفت صحرای خست	بصحرای چه شکر را بود کار
چه گویم دیگر باز سر خویش	چو کردی با کلوخ انداز پیکار
خدا چون بت پرستم کرد و دیگر	کند گنجان هم سر پرستی

حکایت از کرمی حال بود

حکایت از زندگان عمر و یث

منم در سجده باو گویدم شیخ	سرخود را بنادانی شکستی
سپر خود باش اگر هستی تو پر کار	هفت خود شوا اگر هستی تو پر فن
چو تیغ افراشته بر فسرق بدخواه	چو تیر انداخته بر روس دشمن
بود ای تفته انجام بدی بد	کنده خود خفته است آنرا که خستی
مدان بازیچه افکندن کبریت	چنان آن کا ندر اما پیش نشستی
یک قطعه تفصیل ستعانت	
ایکه گوی سخن خوب بمن باز آموز	و یک گوی عمل نیک مرا تلقین کن
صلح با دشمن اگر خداست هر که ترا	ورق قاعیب کند در نظرش تحسین کن
امشب از بهر تو رنجی که کشیدم دیدم	چه بگویم و گرانید ای پری و دوس را
ایکه گوی چه کند غیر من تو چو حکیم	سخن آخر بدین میگردد و مودی
تفته گریست نگو نامی خویش منظور	دل لطف با خصم بد اندیش بر آیین کن
تا بآن لطف شود شاد و بخواند عزالت	سخنش تلخ نخواهی و نهش شیرین کن
میدانی کیست خالق محرمی	می بینی کیست رازق محتشمی
آنرا که بحال تست هر خطه نگاه	آنرا که بجای تست هر دم کرمی
آنکو بکشد ایت دل پر املی	آنکو بر ماندت ز رنج و غمی
شادش بکن ار شود بقرع نا شاد	عذرش بنده ار کند بعمری ستی
ایکه گوی هم چنان بی نفس	گر بر بندت حسد خلق مرنج
دی که گوی نیم ازین مخلوق	گر گزندت حسد خلق مرنج
تفته از خلق رنج نتوان شد	دوسه روز ستاین سر اسب سنج

حکایت ملک روزگار

ز آنکه قول سیدگان نیست	که نه راحت بود خلق مرنج
دی چه خوش گفت عارفی با من	یاد ادا ان خلاف دشمن و دوست
کا نچه پیش آیت بکش عینی	از خدا و ان خلاف دشمن و دوست
او تصرف کند بجز شے و باز	چه تصرف بجز تصرف اوست
ما و غیریم تفته هر دو سیکه	که دل هر دو در تصرف اوست
آنکه می میگذاشت با تو بر راه	این زمان از جهان همه گذرد
ابروت کشت تفته را نه قره	گر چه تیر از کمان همه گذرد
نه بر راه و گر بر راه رضا	چون نشانه نشیند اهل خود
غرض از هر کجا که آید تیر	از کماندار پسند اهل خود
تو ای که پسیم او مهربان تو چون شد	بر آمد از چه کنون طلب تو خاطر خواه
شود هر آنکه شامش صبح نشاط	دو باد او گر آید کس بجایمت شاه
کسی که دل بدو چشم تو داد و زحمت دید	دکند ز حسرت خود غمزه ترا آگاه
گر آن دو چشم نکردند جسم بر جاش	سوم هر آنکه در وی کند بلطف نگاه
میسر نیکی چه سپردم نیا غیبی	مسوز ازین سخن ای دوست جان بخش
بد اعتقاد ای اگر گشت از دورت نومید	امید هست پرستندگان خالص را
فتاده بر در میخانه تفته بود که صبح	قدح بگفت صحنی شد دو چاه او ناگاه
روید و مشرود رسانید امید واران را	که نا امید نکردند ز آستان اله
غیر ازین تفته چیست فرمانم	سروری در قبول فرمان است
رو کنی گر ز کفر می نه سخن	مستری در قبول فرمان است

حکایت بی از ملک عرب

گرچه گویند در حق عشاق	شوق اینسان دلیل حرمان است
من بهین گفتسم و بهمین گویم	ترک فرمان دلیل حرمان است
سر و گوید بنم غلام قدی	که قیامت بگلستان دارد
تفتت جز رستی نیاید ازو	هر که سیاهی رستان دارد
ایک گوئی فلان بجز یک جان	چه نثار از پنهان فلان دارد
جان مخزون در آستین نه بهین	سر خدمت بر آستان دارد
رباعیات	
در خواب من آن زلف بصد کبرونی	دوش آمد گفتش لبخسته تنی
تختانه دل مرا و تختانه مرا	مارے تو که هر کرا به بینی بزنی
چند آنکه کنون مصیبت آنجمنه	صد چند از آن بیش بلای چمنه
زاغی تو عدو که هر دگر را کاوی	یا بوم که هر کجا نشینی بیگنه
زین طریقت جز دل باس	آنکه از خویش میسر و دبا
ایک کشتی نعام و گوی	که فلان ناید و فلان نرود
این خطاب از تو میرود خلق	با خداوند غیب ان نرود
حرف بیجا من به همچو منی	رنجه نافع مشور جان حشرین
تهمت نومنه بر اهل زمان	زور مندی مکن بر اهل زمین
باید آخه خیال پست	که مرا نپندار ایگان نرود
بگینه را مرز خون زمین	تا دعای بر آسمان نرود
بنه تیغ از کف که کشتی بی	بیاراند غم بر جان خویش

در خواب من آن زلف بصد کبرونی

ایک کشتی نعام و گوی

بیاراند غم بر جان خویش

بترس از فغان شر بر خلق	حذر کن ز دود و دروغهای ریش
نغمی که آخر قیامت شود	ندانی که خون عاقبت کند
دروغهای ریش غافل ازین	که ریش بدون ثبات سر کند
مباد این که پرسد ز تو دیگرے	مباد این که افتد بتو مشکلی
بخون در مکش تا توانی سر	بجسم بر مکن تا توانی دله
نمیگویم این کا نچه آرم بلب	دلی یا که جانی بهم برکن
خدا را مکن آنکه آهی کنم	که آهی جفائی بهم بر کند
کنون که سوی عدم میروم بصد حشر	جز این چه گویمیت ای لبر سر ایا ناز
نیامدے تو و بروم بر درامیت	چه سألهای فرادان چه عمر بای دراز
پدر چو عمر صد و بیست سال خواهد بود	ول برای ما بلب ما بهین نخواهد رفت
مال آنهمه دیگر جز این چه خواهد بود	که خلق بر سر ما بر زمین نخواهد رفت
دمی که مرد هزار آرزو و من گفتسم	رو و چگونہ ز دل حشری نه هست مرا
بجست ججی نغمه زو سکندر گفت	چنانکه دست بدست آمدست ملک با
زمن که بیدلم اینگونه بر لبیت	زمن زمان سخن ای نازنین نخواهد رفت
کجا بدست تو آمد و لم که میگویی	بدستهای دگر همچنین نخواهد رفت
من نفهمیدم اینیکه گفتی کس	یا وفا خود نبود در عالم
باز کس هیچکس نکر طلب	یا وفا خود نبود در عالم
ایک ز نهار همچو تو به جسم	حق دگر کس درین زمانه نکرد
یا سحر کرده بود جسم از دل	یا مگر کس درین زمانه نکرد

کجا بدست تو آمد و لم که میگویی

تفتہ از علم و فن چه می پرسی	گشتی آخر ز بند تان بدن
کس نیا موخت فن شعر از تو	کس نیا موخت علم تیر از من
ای دل اینجا که بنگرے زینها	چو کس جسم مشفقانه نکرده
که ترا عاقبت ز پافنگ کند	که مرا عاقبت نشانه نکرده
ای ز درویشیم تر افت	پادشاهی بسان درویش
من بملکی رسیده ام کجا	پادشاهی بسان درویش
گر نرنج شمس من سخنی	که شخی خود قداسے صولت اوست
شد بچشم فقیه بهت حقیر	گر چه رامشش بفر دولت اوست
گو سپند آنچه انجان نبود	تا سزا خود سزای چو پانیت
تو که ای عشق خواهریم خورد	گو سپند از برای چو پانیت
شاه از بند قاجار چه می خواهد	بند را که سر اطاعت اوست
گو سپندی و خدمت چو پان	بلکه چو پان برای خدمت اوست
چند گوی که بامی و ساقی	تفتہ زینگونه چند بشینی
چه بود طرفه ای حسوداگر	یکی امروز کامران بینی
بین یکی دست و دیگرے بهشمار	بین یکی شاه و دیگرے درویش
می کیے راز خوشدست در جام	دیگرے رادل از مجاہدہ ریش
ایک گوی به زود بود و نیش	کسی فسوس تا کجا بخورد
دل مارا نمی که عشقت داد	روز کے چند بش تا بخورد
شکر مسد که می کشم ساغر	امشب اندر چمن بنو گل خوش

حکایت درویشی و پادشاهی

پای

خون دل حاسد فراق طلب	خاک مغربه خیال اندیش
ای خوشا این مقام و این جلد	دل مدعی گونجاک رو هر جاست
هست شایه بمن هر آنکه نشست	فرق شایه و بندگے برخاست
خنده بر گور من امیرے زد	دل که هم آمد بگور خود دل ریش
یک قلم خاست از من و او فرق	چون قضایه بنشته آمد پیش
ای که گوئے فلان فلان مردود	چقدر با نریت ناز کنند
چه تماشا که نایدت بنظر	با شکر از خاک مرده باز کنند
نشوی آگه از یکے و هزار	مکنی امتیاز در کم و بیش
نمای تمیز در بد و نیک	نشناسی تو نکر از درویش
خوش آنکه قبح داشته پیوست است	خوش آنکه چمن ساخته یکدست است
بر خیز و می که طاعت هست بکام	در یاب کنون که نعمت هست است
ای آنکه حقت نقش در ماست است	می باید هر چه یکسر است است
لطیف ترے و عبرتے نیز دے	کین دولت و ملک میر و دوست است
چقدر بود و می سخن پرور	چقدر بود و می معالی سنج
گر نبود و می سر وصال فراق	گر نبود و می خیال حیات و رنج
گر خد او ندکار ارض و سما	اچھر باید نمود و نمودے
سر شه در زمین فر و فرستی	پای درویش بر فلک بودے
گفتی شه پند این کیون	گر وزیر می زمین زنجیدی
شه نرسید از وزیر اچھا	گر وزیر از خدا ترسی

حکایت یکی از وزیران پیش و از انان معنی است

شیخ مرد و بلب همیش ماند	که مرا کاش رتبه افزود و
از گردن ملک شد آما	همچنان که ملک ملک بود
عمریت که آخر همه رسد	ما خود چه بگویم چه بر ما بگذشت
ایام فنا چو روز بد آمد پیش	دوران بخت چو باد صحران بگذشت
اندوه و نشاط و بخت بالا بگذشت	بهران و دوصال دوی و فردا بگذشت
روز و شب و صبح و شام گردید بر	تلخی و خوشی و زشتی زیبا بگذشت
ما و این رتبه خوشی تلطفها کرد	دل گشت و دو گران لطف نهان پیدا کرد
دانست جفا چو که جفا از ما بود	پنداشت ستگر که ستم بر ما کرد
کرد آنچه ز جور ناوک آسا بگذشت	دل الا جورش کرد و نغمها بگذشت
نگذشت ز خون ما و خوشی که بر خیت	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت
اگر گوید قتل بیگنا هست	دل خلافت آن نه شایان رای جستن
به پیش امی من باشد گنا هست	خلافت رای سلطان رای جستن
شنوین مردم روا از پند مردم	دل نه در هر کیش باشد دست شستن
گرستن تفت پیش او باین رنگ	بخون خویش باشد دست شستن
در رخ مصاحت آمیز خوب است	دل مگو به مصاحت حرف نو آیین
که گوید در شب ای شه محرم بود	اگر شه روز را گوید شب است این
اگر چه ای فلان در روز روشن	دل نمی باشد بیشک ماه و پروین
چو باید دید آنرو که خوش آورد	باید گفت اینک ماه و پروین
کن رو که رد تو نبو و قبول	بخود هر چه کس رست پیش آورد

حکایت بخت بیگناهای اشارت کرد

حکایت از رای نیش و دان

حکایت بخت بیگناهای

خدا را

خوار آرد در یاب کین خون ماست	غریب گوت ماست پیش آورد
ز به میزبان و ز به میز تهنش	دل ز به شب ز به خانه بی فروغ
ز به سفر و چیدن ز به میهمان	دو پیمان آب است و یک چجه و دوغ
ندانم چه سنانا که من کیستم	دل بهمان یا ده گوی و بهمان یا دوشنج
گرت محسریان گفتم از جامد	گر از بنده لغو شندی مرغ
اگر نفتم که خواندم ترا با وفا	دل من دروغ مرا کی فروغ
جهانندیده ام و نیک گویم عیا	جهان دیدم بیا گوید دروغ
من بے از مودم ایشان را	دشمنانند و جسد عیار
دوسته هر دم بگویش جان بشنو	تا دل دوستان بدست آر
ای سپهر غم ازین که میگویم	چشم بر می فروش و دخته به
می زمانی که بگری از زان	بوستان پدر فروخته به
تا کجا آرزو بماند خام	جگر و سینه و دل و جان را
آخرا س ناله کوششی جسد	پنخن و یک نیک خوابان را
اگر تو پروانه طینتی امی	دل شمع کام تو بر فروخته به
و گر آن شمع در سر آتو نیست	هر چه رخت سرت سوخته به
تفت نه نشین خمش که گفت ترا	باید و نیک جنگو کن
گر ترا هست مصالح محل نه برب	باید اندیش تم نکو کن
تفت چه نیست مصاحت منی	دل که بدو خویش افروخته به
نفس بر اندکیت گرفتار	دهن سگ بقره دخته به

حکایت بخت بیگناهای اشارت کرد

تا چه خوابند وید در کعبه	چیت آهنگ دشمنان خدا
دالی آن کیست کوند بیند هیچ	دید تنگ دشمنان خدا
دی خدا دوستی چه گفت خاتم	که دل دشمنانش سوخته به
کان که کافر بود دل جگرش	بسان اجل بدوخته به
بجز عشق آنچه گفتند و بگویند	بود دستان نبرد یک خردمند
هر اکو بر زنجیر حریف گیرد	نه مرد است آن نبرد یک خردمند
چه سود از جنگ عشق آخر خرد	جز این کشتن بخیر و کس بگوید
چه باشد الغرض مور ضعیف	که با پیل مان پیکار جوید
خوش آن ساعت که کس از ناکس کس	سخن راندی و رفتی سوئے تحقیق
چو ذکر از تفتت رفت این گفت و شنید	بلی مرد انگشت از روست تحقیق
نبرد شکستین مرد است یعنی	چهار غزو چها پیکار جوید
بمن چشم از نگیری هست مرد	که چون خشم آیدش طبل نگوید
تا توانی بغیر عیب پوشش	تا توانی بغیر سیم سپاش
تا توانی بخون گس مخروش	تا توانی درون کس مخراش
هوس عشق آن کل نو خط	ای ل از چو نتوی خط باشد
اندین راه پامننه ز بخار	کاندرین راه خار یا باشد
تفتت هر چند بادشاه نه	هر چه ممکن از ان دریغ مدار
کام محتاج نامراد و بخشش	کار درویش مستمند بر آرد
نکمی حاجت کس یکد روا	حاجت تو چنان روا باشد

حکایتی از سیران مارون بخشد

حکایت باطله بزرگان بنی لشکر بزرگ

اگر نیای بکار کس حیف است	که ترا نیز کار باشد
بے زر شود و ایک دست دراز	کجا لے و دارے چه اندر ضمیر
ندانه که بهت بود از چه چیز	بدست آید تفتت کردن ضمیر
من اسے تفتت از رستی نگذرم	شنو یا برو یا بان مامیر
به حال دست دعا برخا	به از دست بجزین پیش امیر
شوق با یوان و بد یوان بسے	داشتم و خستم باین حرف شد
سیم شتر بار دران خسج گشت	عمر گر انما به درین صرف شد
زین که بدل خون لبخانیست	بی خورش پوششتم ایندم حیا
تا چه کنم فکر و چه سازم علاج	تا چه خورم صفت و چه شمشیر
ای طمع زشت بجز یک محب	ای هوس شوخ بجز بامتاز
ای دل بے صبر باندک گری	ای شکم خیره بنای ساز
سرو صفت بایا آزا دماند	تفتت نمط شایدت اندازد
تا نشومی پشت بچشم همه	تا نکمی پشت بجدیت دوتا
زبکه مردن او پیشتر ز مانیاست	کز نصیب بجز کلفت نهانی نیست
بمرد نفس و نگویم ماسه غیشش	اگر مبر و عدو جابے شادمانی نیست
تو ای که گویم امروز روزت چون	چه مایه خط نهانی ز زندگانی
بزیستغ تو این گفت داد و خود	که زندگانی مانیز جاودانی نیست
گویم این که بر قتل میان بند	چو میدانم نه شست آخر شاید
مرا کوشش درو کاز فضل است	چو کارے بے فضل من بر آید

حکایتی از سیران مارون بخشد

حکایتی از سیران مارون بخشد

زبان شایان شکر که باید مرا روی سخن گفتن نشاید	اگر چه پیش من از جمله خلاق ولی او از خموشی چون نه خراش
غم آگینم که نابینا و چاه هست اگر بسینم که نابینا و چاه هست	در آن حالت که زین یک حرف مشهور نیارم شیخ را چون زان زنج باز
که پیش من دینم گناه است اگر خاموش بشینم گناه است	فغان زان کافر شکل سپید اگر حرفی سرانجام جسم کیم
زیادتی روزیم خواهی چو سودی اگر روزی بدانش بر فرو دوی	منم دانشور و گرد زلفت دیر چه خوش بودی پیشش آتش من
غمین زو بگویند بگریز دوی ز نادان تنگ دوی تر بودی	اگر میماند عاشق زو می ماند و گری بردانا زان بن کاه
جز او آن راز را دیگر که داند بنادان آنچنان روزی رساند	جز او این رمز را دیگر که فهمد که دانا اینچنین بے رزق باشد
که روی دل چنان حیران بماند که دانا اندران حیران بماند	چون دانی بوی گفت آنچه در لبت گرفت آینه در پیدان طلیعت
کار دانی همای فلانی نیست بخت و دولت بکار دانی نیست	اینقدر پیش آن رحیم و کریم بخت و دولت اگر تراست مناز
خبر باقبال خسروانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست	اینکه او بارم از تو روزی گشت دین که فرقم برین زمین بود
چه عذر اگر بغض مرده و رنج که	مردن لغت آنچنان نبود

حکایت اردلان پیشه یارون ملک مسعود

کیمیای خود کجا که می گوئی شب بستی چو گفت آن مرا	کیمیای اگر بغض مرده و رنج مست اندر قراب یافت گنج
خنده ز فرح جو جام گفت آتش آب در زمانه بسی است	بلند اندر خراب یافت گنج خاک و باد است در جهان بسیار
آتش آفتاب در زمانه بسی است نهرین لغت او فتاد و نه من	اوستا دست در جهان بسیار چه تماشا است اندرین گلزار
چه بجا است اندرین گلشن بے خرد بهره و خرد و هیچ	بی تمیز از جمند عاقل خوار ازین چشم و فغان زین عیب جو
کمی خون کاه غناب است بر روی مرا بر روی خود نازت وای شیخ	تو گوئی تا قیامت زشت روی تصور میکند از زشت روی
کسی کو خویش را بهتر زبوت بجز زشتی چه باشد آنچه ایوا	برو ختم است بر یوسف نکوی دیدم صفتش جز این چه دیگر
دے جانورے بشکل انسان ز انچه نه چنین کر یہ آواز	شخصی نه چنان کر یہ منظر زان روی نکو خبر توان داد
رومی تو نکو چنان که تماش خوئی تو ولی نه آنچنان زشت	کز زشتی او خبر توان داد از ناز و نغز با همت
نیشست به پهلویم پلیدے بوسه دهنش چنان کز و داد	وانگه بغله نغز با همت یکبار بافتاب سرداد
ای آنکه جسم گفت بین خشم از رخ تو چنان که بشاد	مردار بافتاب سرداد

حکایت کیمیاچی

ایک گولی لب ما لب تو تفت در سنج	چه کنم آه جز این چاره بلب جان چور
عذر پسند بر تو خود غور کن آنجا که کند	تشنه سوخته بر چشمه حیوان چور
غیر من عاشق جان باز که باشد مای غم	وین عیان هر که نه از داون جان اندیش
چند چرخ نماید چقدر زور آرد	تو میند ار که از پیل دمان اندیش
اضطراب است بدانسان که نیاید شرح	اضطراب است بان حد که نگنجد بر بیان
من دل داده بسزم صنایع گوی	ملحد گر سینه در خانه خالی بر خوان
گر بود نعمت غم پیش نظر پاک از غم	نیست ممکن که دل از خوردن آن اندیش
آری آن است که هر لحظه خورد می زخار	عقل باور کند که رمضان اندیش
دل که افتاد از نظر افتاد	ره بخوبان در گنجایا بد
هر چه افتاد بر زمین افتاد	دست سلطان در گنجایا بد
چون تر بخش افتاده در کف غیر	گفتم از آبرو فتاده ترنج
نیست ممکن که باز بر دارم	چون بر گین در او فتاده ترنج
من کاری ندانم پیش	روین رین چه گوی ای ببال
مردم را لب بخوبی آب حیات	تشنه رادل خواهد آب زلال
نشود گفت هم پیاله شنج	بسکه بشنید داستان سلنج
یعنی آید بکار تشنه چسان	کوزه بگذشت بر دوان سلنج
نشیند ی گفتت صد بار	که عدد و ایدوستی پسند
نه پسند و کسی که گفته دوست	هرگز او را بدوستی پسند
اگر دلت کرد تفتت قصد هم	چه جز رگ بر غم من دیده

از این سخن

کجا

کلیات گزینش

باری اورا بجای من پسند	که رود جاس ناپسندیده
نه تفتت نادان بیا و دیگر	بدان هر چه دانند اهل خرد
کسی کوندار و بخردان کرم	بزرگش بخواند اهل خرد
بجز غم چه بود بر مردید	که آرزایان بزرگشتی برد
بهر نام زشت کس زنجار	که نام بزرگان بزرگشتی برد
تا چه لعل گوهر و خشت و قماش	تا چه شوخ فکرت و فهم و خرد
اینهمه بوج ست چون نایب کار	اینهمه بیج ست چون می بگذرد
بر گل و ریحان که پیش از بهفت نیست	خاطر خود از چه می آید میار
چیت اینها چون من مانده لب	بخت و تخت و امر و نغمه و گیر و دار
تفتت بنوع چکس بے آرزو	آرزوی تفتگان ضائع کن
کار قیس و کوکین آسان گیر	نام نیک و فغان ضائع کن
داشتم سعدی و حافظ بدید	تفتت شعرت را بود تا اعتبار
جز به نیک نام ایشان را گیر	تا بسا اند نام نیکت یادگار

باب دوم

چه گویم در آن چهایا بے	چه نویسم درین چهایا بے
هر کجا خیر بر ملا یا بے	هر کجا آجابه پار سابی
تفتت زنده است گو باطن لیک	تو ز کف سیم طاهری مگذار
با خدا گیر و صبح خیز شمر	پار سادان و نیکم دانکار

کلیات گزینش

اے کہ گفتی چه گفتی ز من	من غموشم و گریانش چیت
اغرض حرف مدع مشنو	گر ندانم که در خانش چیت
من اگر رند پارسیان	دل بمن رند ابلهانه چه کار
اے که گوئی توئی خورشید چنان	محب را درون خانه چه کار
من نه تنها گفتنی گفتی	کاخچه ناکردنی ست هم کردم
ایک پرسی بن چه آوردی	عذر تقصیر خدمت آوردم
اے خدا جسته گند ز من معلوم	بعد ازین هر چه راسه عفو شعار
چه کنم چون زخم زطاعت و دم	که ندارم بطاعت استظهار
دل گنهگار و دیده هم چه کنم	کین زمان از گناه توبه کنند
من ازین هر دو در غدا بکار	عاصیان از گناه توبه کنند
تفته تخانه از نهایت شرم	خستگان راز مریم ست انکار
عاشقان عار از طلب دارند	عارفان از عبادت استغفار
گر روی و دگر آری چشم و دل بر بگذارم	دل گر برانی و رنجوانی جان ایمان بگذرانم
گر گیری و دگر گیری سیم و زر در آستینم	گر گشتی و جرم بخشی روی و سر بر آستانم
خواه خوردن آفتاب خواه مردن آه فتن	دل سر ز حکم تو نامم چون یکی از عاشقانم
تفته را گفتن چه باید بچگونگی بنده دارم	بنده را فرمان چه باید هر چه فرمانی برانم
عزتم هیچ جانشد حاصل	در بدر گر چه خوار گردیدم
یا فتم تا در توبه مدی گفت	بر در کعبه سائک دیدم
بود خرد و تفت به با من و محبیم	شب نمیگفت و میگفتی خوش

حکایت ویدی را دیدم

حکایت

خطاست این که گفت بخیر	که همه گفت و میگفتی خوش
دل بسی ناوم ای رحیم و کریم	همچنان عالم ای خیر و قدیر
دل نگوی که جرم من بخش	من نگویم که طاعتم بند پر
اے که افگندیم درین پستی	سوسه خود نیز نگاه گاهم شش
نامه ام گر چه بسر سیه است	قبل عفو برگشت هم نفس
این هماغاست که مانده کی با دگر است	دل گر یک قوم غمینه دگر عیاشند
پرسیم ای که چه جنبی کجای باشی	خلق در ملک خدا از همه جنبی باشند
سز زش اینچه با ما زشما یعنی چه	دل سز زنده هر بد و نیکی که ز ما ما و انیم
عابدان لب کشایید که ما بعلیم	صاحبان خرد و گریه که ما رندانیم
من نه تنها پنهان قربان خود سر بکفم	دل نه تنها بره شوق تو عیدی دارد
هر کسی آرزوی دارد و چشمش هست	هر یک را علی هست و امید دارد
رفت شب که ز نفع و ضرر تفت و آه	دل ما برین حرف که اوراند چچا گریانیم
ما فقیریم درین شهر نه دکان داریم	مالک ایم درین ملک نه بازر گانیم
ایک پرسی بفر خوش ترا	چهره اوست هرزه می پویم
هر چه بباد می توان گفتن	روی بر خاک عجز می گویم
اے که پرستی که از کاک تا نم	بتوبوئے و داد می آید
خاک در چشم دشمن من و تو	هر چه که باد می آید
چه سخن گفتی و چه شد کنون	بے زبانم چه غیر ازین سخنم
تو بهانے که یاد من نکنی	ایک هرگز فرامشت نکنم

حکایت ویدی را دیدم

نیت ترک لب که این یکون	بر لب از اتحاد می آید
ایک پر سی خدای تو که بود	سجده از بند و یاد می آید
خدا را نگا سه که چون می فتد	بحال غریبان نگا و خدا
چه پرست که راهی بجای که برد	شیندم که مردان را و خدا
بیا ای مدونا چه دار گمان	ز نام مبادت مهر تنگ
کسانیکه دارند خلقی فراخ	دل دشمنان هم نکرد تنگ
توئی در نشاط جهان روز و شب	منم در مقام رضا صبح و شام
مرا که مهیا شود آن نشاط	ترا که میسر شود این مقام
تو خیر و صلح ای ز تو بر سر	بلا و جهل هر خط باران شک
ترا که رسد پای خیر و صلح	که باد و عنایت نکات جنگ
آنکه و سراسیم میدانی	نیت وز وی دل من ست و نیم
یعنی ایتت درو که استاد است	در برابر چو گو سپند سلیم
تفت من گم مردم دهر	تو بے ساد که ترا چه بر
و نظر رنگون چو مردم نیل	در قفا چو گرگ مردم در
چقدر عیب مرادوش بان خوش وضعی	یکی از بی هنران پیش تو آورد و شمر د
دانی آن کیست که باوش نهی جا بخوش	هر که عیب گران پیش تو آورد و شمر د
عیب جوئی که برت یافت ره از عا و خوش	ای فلان عیب پیش تو گران خواهد برد
گر تفتن آوری از با و گمانی نبری	بے گمان عیب تو پیش تو گران خواهد برد
شود و نیم حیران بستر همان	بود عقل هم کم که در جا کیت

حکایت دوزخ و بهشت

از نوید گلستان

چه باید که آنچه در دل مراست	چه دانست مردم که در جا کیت
تو سید دینی مهلا ندانی هنوز	بکا غنچه بود دست و چاکیت
زمن پس لطیف کلام مرا	نویسنده داند که در نامه چاکیت
گر بیل بشنوی زمین گویم	که چنان عارف و چنان دلق ست
گر چه نزدیک صاحب معنی	صورت حال عارفان دلق ست
کاش خود هم نه شتی غرضی	عارفی را که طعن بر خلق ست
غرض و صفت او برت تا چو	اینقدر بکه روی و خلق ست
که پوشیدن تو طعن ز ند	باش باهوش و هر چه خواهی پوش
پوشیان و حسد بر تفت ز تو	در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
نتوان بود غافل از فردا	چیت امروز و شب و بی دوت
شبه بیا و حق و سپا پی نیز	تاج بر سر نه و علم بر دوش
بود چندان نه سهل کس بودن	ترک کردم ته چینه و شتم کس
یعنی از بهر بودن کس شرط	ترک دنیا و شهوت ست و هوس
ایک بر ترک جامه می نازی	نارش تست جرم نامه بس
پارسائی ز رندیم آموز	پارسائی نه ترک جامه و بس
شعر مارا بنام خود بر خوان	روز که چند مرد با هم بود
مروید ان اگر نه اسے خصم	در قز اگت مرد باید بود
تفت اند از مدعی معلوم	نه بیان فی هر بی صوفی بود
او کجا طفت شاهنامه کجا	بر تخت سلج جنگ چه بود

شیخ یکره نیافت مستی خلق	گر چه قرآن تمام از بر کرد
کرد آلوده دامن تقوی	تا سزا سکه که خسرقه در بر کرد
چند شرح خیریت زاهد	یعنی این لب که گویم ای سره مرد
روی از قبله آنکه گردناید	جامه کعبه را جل خرد
نیز دست ای مسلمانان نیز دست	بلا براهل بیت آنکس که آورد
تا سکه قوم آخر گفت ملعون	چو از قومه یک بیافته کرد
چراز و تیشه بر سر میتون	چرا بنمود زشت این کار به را
پیشانی عقل شد چون کاین جوی	نه که را منزلت باشد نه مه را
یک قطعه تفصیل معذرت	
قدم زد زاهدی با مردم ده	در گویم چه حال آن رنجده را
نمی بیند که گاو س در علفزار	بیالاید همه گاو دان ده را
تخت غم صبح ناگاه شب	دل من خراشیده در مجلسی
بصد رنج افتاده چندین مجلس	بیک ناله تراشیده در مجلسی
ازین که جهالت زنده حرف سخت	وزین که فضولیت خندان بے
بود خاطر ابله دل بس ملول	برنجده دل هو شمشیران بے
بجویم بیایم و بجویم سراغ	بگو شمع بعیش و بنوشم شراب
اگر باغ خالی نگردد ز گل	اگر بر که پر کنند از کلاب
چه خوش صبح من بودم و چند تن	بجو خفته که بود آب و س خود کلاب
چو غیبر آمد این گفت تم گفت زدم	سکه در و س افتد کند سنجلاب

بجوش

تختانه و طفت آنچنان کشش یابے	بیا گزین رو پر خار عشان برتابے
برگرد در پست که میسر دم من میرد	ترسم ز سکه کعبه اسے اعرابے
گو عشق تو اسے دل برخ بانان ست	میل تو بخال و خط فزون تر زان ست
تا کعبه رسید نت محال ست محال	کین ره که تو میردی تبرکستان ست
آنکه گویم من این سر امیر پوچ	واکنه لاقد من آن مرا پاست
نه از عیب آن مگر آگاه	ای بهر اماناده بکف است
اسے که گوی فلان فلان سفله	چه ظریف وجه بوده اند و غسل
جیب با کرده پر ز غسل و کمر	عیب با بر گرفت زیر غسل
نقد فهم تو سخت ناسر است	تو دشو شندیل ای مغرور
یوسف من نه آنچنان سین	تا چه خواهی خریدن ای مغرور
تفت دیدم منش نه در و نه داغ	از دله آه کت بود به بغل
چقدر منخری پشیمانے	روز در ماندگه تبیم و غل
چه خوش گفت آنکه گفت آئینه بود	که حق داد از ازل هر مرد و زن را
نه بسند تفت جرق دین ستم بین	نه بسند بد عی حبه خوشین را
نه خود گویم که من آن فلان این	تو خود بین آفریق سستی کیش
که دارد و دید که بیدار در پس	که دارد و پره پندار در پیش
گناهت تفت که گویا شد کبیره	خم می بر حجابینے به بخشند
گنج خیر می در چشم تو هیچ	گرت چشم خند اسینے به بخشند
بچشم کم بینی ما خزان را	چنین کای خوش بین تا پیش

حکایت زاهدی هراتی

حکایت زاهدی هراتی

گر تیش بود چون تیش من	نه بینی بچک علی جز ترا ز خوش
کوری حسود چشم تو آن آدمی منم	کانه تمام آدمیان خوب منظرست
از یک بنر که داشتیم ز اختیار عشق	شخص بچشم عالمیان خوب منظرست
با دیگران چو خست گفتم نسبت این	منج و چنانم که در خنده ام ز خوش
گویند مردمان که فلانی فرشته خست	وز خست با هم محبت فکندیش
بند استوار بود بسے اقباض را	تا داغ تفت دید ازین بند رست خلق
دانی صفت که میکنند و دل که میدهد	طاوس را بنفش و نگاری که هست خلق
بومست و شویش کران تا کران عیان	طاوس مست و غویش از حد فزون و بیش
تفرین کنند و این شش از اطوار بپسے	تحسین کنند و او خجل از پای زشت پوش
رحمی بجایم آرسے و بس میوے مجل	از خانه تا در آری و پیر هیز میسکنی
می حاضرست گوی پس می نمی قدم	دیدار سے نمائی و پیر هیز میسکنی
غیرست و ما بر تو و هر دم زهر نگاه	می مید هیز و آتش ماییز میسکنی
زین خود فروشی تو شود دل چون کباب	باز فرویش و آتش ماییز میسکنی
ندیدے در لباس گریه یعقوب	چهار سرداد طفل اشک از بند
چو از رخ فراق و دور دورے	یکی بر سید ازان گم کرده فرزند
حقان از شویش کانه رهی دوش	دک بکس می گفت و ستا خای و لبند
چون فرستم سخن را بس باین کرد	کدای رویش گهر بر سر خردمند
بیاقر بانته ای با و صبان	چو دید و چو حال می شنیدی
منم از یوسف خود دور گویند	ز مهرش بگو پیر این شنیدی

می را از زنگار کانی بختی اندر می شود

حکایت از اهل بیت

دای

تو ای یعقوب اگر در جبر پوست	چنان محنت چنان زحمت کشیدی
چسان آزار اگر کش گوش کردے	چرا در چاه کنعان نشنیدی
بگفتم آئی و بگردنه استی	بگفت انداز ما از تونان
بگفتم چون نهان گردی چنین	بگفت احوال برق جهان
چو گویم حال دل حیرانم از وے	بگویم تا کیت یعنی همان ست
دی خوشنود و دیگر دم غمین ست	دی پیدا و دیگر دم خنان ست
که از شوق و شر حال انجان	که اندر یاد باش این چنینم
گهی بخاک خواری افتم از مجنه	گهی بر طارم اعلی نشینم
چسان از چشم اهل دل نیستم	چسان ای تفت روز بدنه بینم
گهی آنروے عرش آیم پرواز	گهی بر پشت پائے خود نه بینم
نماندے کار او هرگز پریشان	اگر عاشق با ستقلال مانده
نماندے حال او اصلا و گون	اگر درویش بر یک حال مانده
که آنگاه بودی شاه عالم	که بودی هر چه زوکی فشانندی
نیفشانندی بیکان نقد رجا	سروست از دو عالم فشانندی
هستم از حال جهانے آگاه	این نگویم خبر از من بمن ست
شک نزدیکت از غیبه غیب	دوست نزدیکتر از من بمن ست
تا کجا گویم ای غیر بطن	که من خسته تن از وی دوم
این عجب گیت نیت ز خوش	وین عجب که من از وی دوم
حالم این و همه پند من	کیت آنکو که چهره د بتو

حکایت از اهل بیت

چون روم از که پوشم این راز	چه کنم با که توان گفت که او
آنکه اندر چمن است و گوید	از جوانان چمن مجبورم
اندرون دل زو محروم	در کنار من و من مجبورم
من بچه گفت برب کشایم زبان	رو به بن گزنگند مستمع
باز شدم چون مشک کلم با و	فهم سخن گزنگند مستمع
پوشش گفتش اکنون چون	مستمع کیت در خود بگوی
گفت اگر تفت تو می مستمع	قوت طبع از نظم مجوی
تفت خموش است بسج رضا	تشنوی از دوسه سخن تا تو یار
و هست تفت بر اگر بایست	فحمت مید ان ارادت بیار
ایک نهانی نکره زین دقت	تفت گشته چرا گفتگوی
کی ز تو چو گان اجازت	تا بزیر و سخنگوی گوی
رسمه اس سنگدل بین بے تو	ستمی از حد زیاده چند رود
دست بچاره چند جامه درد	پای مسکین پیاده چند رود
بر تو خندند جگر کعبه روان	دم ز طاعت زنی چه بدختی
زاهد این بس ز بهر صفت	کز تحمل ستوه شد بدختی
ایک پرستند صفت چه کس	مردی افتاده در ربه لاغر
و گیر این لاغری بوسه بپوش	تا شود جسم فرسوده لاغر
آن کو رو که از جفای وی	یکدل صد هزار بدبختی
غم خود را چو یافت خفت	لاغری مرده باشد از سختی

حکایت در بیابان

نوشته

خوش ست گرد و ره دوست را بفرگان	خوش ست در پند لیلی ز رخسار با شکفت
خوش ست قیامت ترک کوی بر زن	خوش ست زیر نیلان بر راه بادیه خفت
ز رفتن تو بے ترک جان بایه گفت	چونیت ما حصله ترک جان بایه گفت
بروز گر چه تله حیل نتوان بود	شب حیل می ترک جان بایه گفت
نیت ممکن که شوم رنج و دارم کین هم	بنود امکان که کنم حیل و تا بم سیر
اگرم باز بمقتل برد آن طفل نوند	اگرم زار بکشن و دهان یا عسیر
منم آن مست ز جان سیر که وقت اخیر	دل جزئی و جام نه حرفی بربانم باشد
تا نفی که دران خطه ترسم از مرگ	تا نگو که دران دم غم جانم باشد
من نه آنم که دم فوت نماز و روزه	گویم آن جرم چه داین چه کینه صادر شد
دوست اندم که کشف تیغ بفرق دشمن	گویم از بنده مسکین چه کینه صادر شد
خامش آن خسته نشست و بنچو دین گفت	دل که در روانه بھر حسرت ز بانم باشد
مشو از تفت دل آزرده مبادا گوید	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
ایک با من یکدلی از دل دو حرفی گویت	یاد میدار و بباد این هر دو را یکسر بد
چون شوی مغلوب بهت از حد پاک خوا	چون فرومانی بختی تن بخر اندر مد
تفت به رفیع خمتی هم علامه بوده است	دل چند گوی دشمن است آن چند گوی دوست
یعنی از بهر تو اکنون پوست کنده است این	دشمنان را پوست بکن دشمنان را پوین
حق این که حق آنست که هر جا و هر این	رسوا شود آن کش ز خویش برانند
غیر ست دوان در بد این خطه و شکفت	هر سود و دوان کش ز خویش برانند
گوید دل من اینکه در غیر خدا کیت	کس را بهوس آنکه بر کس ندوانند

حکایت در بیابان

من کرد بر غزلت خود گریه و خرام	آنرا که بخواند بد کسند و اند
در ویشست از تفتنه همین ستاپس از مرگ	هرگز نتوان بود بچسبند به متوقع
یعنی بچسبند چو من بپوست که تو در آن	دلقت بچکار آید و تشبیه و مرقع
دارد همه از تو خبر آن کانی که داد	ای تفتنه گفت که از تو خبری دار
دل را بسوختا پر آگنده مینداز	خود را از عملهای نیکو سپیده برنی دار
از گفتن حق تفتنه نه بنده لب خود را	گویم تو هر چند که گوشه بنشینیت
یعنی زبوا خاسه اگر هست سر تو	حاجت بجلا ه تر که دشتن نیست
گویم نه منت تفتنه که تو بکن آن	از لوث پیریز و پیر و پیری دار
در جبهه و مقامه نباشد صفت فقر	در ویش صفت باش کلا تری دار
نه چو فاسق مست خوابم نه چو عابد صبح خیزم	نه چو مفلس کا جویم نه چو مغس کا مکارم
چه گویم کا نچانم چه نویسم کا نچینم	نه با ستر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
به شمشاد بیت رویم که فقیرش نه نشان	نه شمشاد جهان نه فقیر خوار و زارم
بخداوندیت کارم که غلامش شریک است	نه خداوند رعیت نه غلام شکر یارم
چه پیری تو من خود گویم صلا نیم آگه	تو که و چه کشم من ز تو معلوم ندارم
منم آن بخیر از خود که ندانم طرب از غم	غمم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نبوم اینهمه بیدارش و ضلالت کم اوقات	ندوم اینهمه بیو ده و عمر بگز ارم
هوسم نیست که با من غم بگذرد این عمر	نفس منم آسوده و عمر بگز ارم
تختانه همین شمع بمن زار گریست	وز غم دل غیر خون شد و یار گریست
بود از من و عیسه آنکه بشیند ی صبح	شخصه همه شب بر سر بیمار گریست

حکایت یکی از صالحان بخوابید

حکایت پادشاه و سرور و وزیر

شب حال من و تفتنه جهانی نگریت	کورو که بیمار که مر و اینها چیت
من هیچ نفهم این که می فرمائی	چون روز شد او ببرد و بیمار بزیست
زاهد اسپ گرازا امیر سے خواست	ول نتوان در حقش تخفیف اراست
او اگر شد مطیع نفس چه شد	اسے بسا اسپ تیر رو که بماند
بود بسا که کعبه دورد دراز	هر کی ناقه راند و محمل برد
رفت چون گرازا اید این گفتم	که خرننگ جان بنزل برد
اسے سچ زبان بسا و بین	زیر پایت هزار با جان را
هوس چاره تو برد و نبرد	بسکه در خاک تندرستان را
خلقه از رشک مر و اول	زخم با آنکه آفتد رها خورد
زخم ناخوردگان بسی درخا	دفن کردیم و زخم خورد و نبرد
شیخ باشد در اصل میوه فروش	تا که آرس از و حکایت لغز
ما چو بادام یافتیم دو دل	آنکه چون پسته دیدیش همه مغز
هر که باقلیه در ضیافت کس	آنچنان دوست بود و بچو پیاز
نظری چون بباشش کردم	پوست بر پوست بود و بچو پیاز
هرزه و هرزه کار من دو فریق	کرده ام منتخب ز هر مخلوق
شاعران مدح خوان و دیگر	پارسایان روے در مخلوق
ایکه فرمائی اهل لشر و سان	چون نه دست عا کنند دراز
هست عوالب روی توکراین	پشت بر قبله میکنند نماز
عاشق چو کساره گیرد از خلق	معشوق چو پیرانه پیش خواند

حکایت عابدی را با و شاهی طلب کرد

دائم که خدا نواز داورا	چون بنده خدای خویش خواند
آنکس که بجز صفا بخوید	و آنکس که بجز رضا نداند
شاید که بجز دعا نگوید	باید که بجز خدا نداند
کسم گفت در خود نماندم دوچار	چو دیر وز شد دزد و تیره روان
دل آن غمزه برد و چو شد دیده تر	چو غیر وز شد دزد و تیره روان
کر برستم آن سپاسه کبیت	دل چو خوش گفت با من یک کار دان
بر خط خود دل خودش مفتون	دل چو غم دار داز گر یک کار دان
مگر تش لبی کس چه کند	دل ماند غمیری و چون بر کس برد
بجهد جفا و سعی بی حاصل	آهسته را که مورچانه بخورد
خنجر کس را که شوی این مقدار	تا چه خون من و چه زینان رنگ
تفت بر و عظم من تو گوش نه	نتوان برد از و بصیقل رنگ
خواه زلفت ست خواه خط آخر	دل گوش باید پست شفتن و عظم
بر در ممسکی رسیدم دوش	باسید دل چه سود گفتن و عظم
گویند ز تن بر آید جان	دل وین نوشتم بخون دل بر سنگ
هر آنچه گفتمت اصلاً نیافتی کنون	زود میخ آهنین در سنگ
دم فراغ دل خستگان بدست آور	و چون گویمت ای صفت زمان دریا
تو اسکگویم آن بیت جز مد و غیب	بروز کار سلامت شکستگان دریا
نه چون بخیر دل خود نمی چو میدانی	دل بر تو آید و چندین بلا بگرداند
	که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند

حکایت کاردانی را در زمین پونان بزرگ

بغیر بوس لب تو که هست جان پرور	بنموده چیز دیگر پیش لب تمیز
عز من تو صاحب چیز و خواهم این کرد	چو سائل از تو بزار لب طلب کند چیز
ادب چه سود کنون زیت تلخ گشت بنور	دل نشد که تنگ لبست مطلب مراد اند
مگو در که به پوسته مبالغت تهمت	بد و در که نه ستمگر بزرگستان
این نیست گویم هر رند که یکدیگر بچو	یامی و مینا نشیند بر فشان دست
ما چنان رندیم و باشد زدی با آنچنان	قاضی او با ما نشیند بر فشان دست
ما بس تو علم گشتم و درستی سحر	منع کن من پس علم مستور است
شیخ هم می خورد و بار این انان گشتم	محب گری خورد و معذور دارد
چون فتنه حشر انچه از ان حشره بر خیزد	جز ناله ماتم زده هست که بهر از شش
این بزم عروسی و چکویم ز چنان طرب	کوی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش
فریاد از ان طرب و شیم صفتش این بس	دل گویم که مانندش سازم که انبارش
و گیر ز خوش آوازیش آید چه مرار لب	ناخوشتر از آواز او مرگ پدر آوازش
خدا را خمش باز ناخوش کن	من و با من بی بفا خوشی
بود مطرب با گر ساعت همین	نه بیند کسی در ساعت خوشی
ازین گفتگو که تو اس پندگو	به است آنکه تقسیم تو بر سر کشته
سیایم بخویش از خرو شیت	مگر وقت رفتن که دم در کشته
آه از ان بر لب سحر آمانا	دخراش خصم جان بر لب سحر
دل ز بهیت نمرود جان آید	چون آواز آمد آن بر لب سحر
دک شدم جائی نه ذوق مطرب	وز لب او گوشش ز دم ای

بیکه حال من گزشت ناگهان	که خدا را گفتم از بهر خدای
رو به ناصح آنچنان دیند و س	آنچنان کز وی دو صد فرسخ دوم
میسم اندر چشمش تانگم	زیقیم در گوشش گن تانگم
خانه بر من تنگ کرد این بند	تفتنه چیرام چنان جانبر شوم
یارسان بر بام تافتنه زبیر	یادری بکشی تا برون دوم
شب او اندم که آمد وز ادا گفت	نباید گوشش بر مرغ سحر داشت
چه گویم آه ازین خوابیده طالع	مژدن بانگ بیهنگام برداشت
من و بختم فدا می یار و خواش	دل که خواش طرف خواب این لحظه گشت است
نمی یابد که حال تفتنه چون ست	نمیداند که چند از شب گزشت است
به بخوابی سحر شد قصه کوتاه	دل نه عالی دیگر از من جان من پرس
نم مفرگان من از دامن شب	در از بختی شب از مفرگان من پرس
عجب حالی چشمم رو نمود ست	دل عجب رنجی بمن شب گزشت است
دست بیداریم راستی توان دید	که بکدم خواب در چشمم گشت است
بجز در قسمتی شبم جانی	که در آنجا کی گفت ایوای
ساقی را گذر مباد اینجا	مطرب بے دور ازین خجسته برای
ماند کواره خود نه تنگ غنیر	خانه را که یافت کند از پای
صفت بوم بکه با خود داشت	کس دوبارش ندید در یکجا
شب دو چارم کی که کریم الصوت	دل گشت و آسودگی زمین برخاست
شور محشر در ز پان شب	راست چون بانگش از زمین برخاست

نوحه من گزشت چون بچمن	شور از سحر و سپهر برخواست
چون برون آمد و میان بست	خلق را موسی بر بدن برخاست
دو شکلی بخانه آمد	واچرخ دیدم ازو کسی نشیند
سنگ در پاره از قدش گشت	مرغ ایوان ز بهول و سپرید
زان نصیحت که کرد ناصح ما	شد ضرر هر دو سمت نفع چه دید
عیشش با بر دورنج خود افزدود	مغز با خورد و خلوق خود بدرید
ای آنکه سپری که ترافست دل جان	وی آنکه بگویی که ز تو برد دل و دین
اندازه خوش از چشم و دهان در دند	آواز خوش از کام و زبان لب شیرین
سنگ چه مفتی سپری و چه جانش	دل ز دهان چه بیاساید و ز دل چه بکشد
گر حرف نزنند و نزنند جان بر باید	گر نغمه کند و ننگد دل بفرید
کی چون تو دهم عمر بیا دایک بهر ست	دل از ترک سماع سبب این قصه در است
کان راز که بجوی ازین گوش خراشان	در پرده عشاق و خاوند و حجاب است
نیکوز لب تفتنه بود آه طرب خیزد	دل از لب آن سفل که بود لبی بد
هر نغمه که آرد و نشاط و پر از خویش	از خجسته مطرب مکروه نزدیک
نه بهمان نه فلان آنانکه دارند	دل شاید و طبع شکر نه
نخوانند از کتاب لبو بابی	نگویند از سرباز بچه حرفی
ز دوازیک قطره می پیر معان حش	دل که آمد بجز طبع تفتنه در جوش
غرض حرفی نگویند بهوشمند	کز آن پسند سگی و خجسته شوش
خوشی به دوران حالت که باشد	دل نصیحت خود نصیحت به پیشندان

همان نادانست ای بونصر خوانی	اگر صد باب حکمت پیشین نادان
خوش آن عاشق بخود که معشوق	دل نگر و هیچگاه او را نرسد اموش
در گریز عشق پیشش جمله قرآن	بخوانند آیدش باز یچ در گوش
سینه از کینه عدد و پر ناز	دل ز هر حرف و هر سوا بازار
و دیده از نور معرفت پر کن	اندر و ن از طعام خالی دار
تفته چیزیت به چشم من	که نه چیز به بان صفت بینی
شرح خود به مستور گلن	تا در و نور معرفت بینی
ای که گوی من آنچه اندیشم	که فلان رسد به آن
پر دماغت ز جمل سرتاپا	خالی از حکمتی بعلت آن
ره به رمان کنون کجایا به	رو به صحت کنون کجایا به
جانجو ان که یافستی ای شیخ	که پر به از طعام تا بینی
دست که لرزه بر اندام من نه شد	و تو خود بگو که در کس چنان جوابی
بگذر و تو به برین دوریا که میگوشند	بگذر و تو به توان رستن از غذا خدای
ستم نگر که باین می پستی شب و روز	به پیش مردم نادان تم خدای پرست
توان ز آتش و زخ بقیض می رستن	و لیک می توان از زبان مردم رست
سر سیر اینده ام از سخت	حیرت از بسکه بحیرت افروزد
و شمنت تفته جهانی نه دوتن	چند گوی که بدانیش و حسود
تفته رسمیت که هر جا نه رست	مردم آنجا بکین نشینند
تو عبت گویم این بد گویان	عیب جویان من مکنند

کلیات نایب الی احکامیت کنند

کلیات نایب الی احکامیت کنند

کلیات نایب الی احکامیت کنند

گاه رسوا و خسرانم خوانند	که ز همه صحت یتیم پر مینزند
گاه از محفل خویشم رانند	که بخون ریختنم برخیزند
گاه در صفت عالم جویند	که به یزیم حقیرم بینند
گاه حرف عالم افزا گویند	که به با خواستم نه بشینند
گفتی ای غیبه منم سرتاپا	بست و عیب مرا جوید خلق
بنود به سببه در ز چسرا	نیک باش و بدت گوید خلق
شکری بادت اینجا یعنی	از برایت کل خیری چنید
تفته نزدیکی منت به خواندن	به که بد باشی و نیکت بهیند
نگویم که طاعت اگر کردی	من از مردم باخدا بودی
چه خوش بودی از می نهان خوردی	مکوسیرت و پار سا بودی
نگفتار کرد زار خویشم کنون	خجل آنقدر با که نگردی
چهار تفته سان بودی جنتی	که آنجا که میگفتی کردی
چون یافت تفته این حقیقت	کاید همه نیک و بد ز مردم
بگرفت ز نیک و بد کناره	در بسته بروی خود ز مردم
و دیدیم که دوستان نهانند	تا چند نو جا برند ما را
رفتیم و ازین آن بریدیم	تا عیب نکستند ما را
فریاد شنو تو سگ و گرگس	که جز تو شنود عالم الغیب
در با س فلک کشا برویم	در بسته چه سود عالم الغیب
کردا و ستم نهان چو برین	گفتم که چنین مدان خدا را

تفصیل گلستان

یعنی غیر از خدا که باشد	و انامی نهان و آشکارا
لیکھو بعضی استعانت	
چو بند ی بخود بر زمان این خیال	که بیم ست از بد سگالان کمال
تو نیکو روش باش تا بد سگال	بنقص تو گفتن نیاید مجال
نعم دل پیش و کنم به بجام	دوم نرم ترتیب جویم ندیم
چو بجان طرب بود استوار	چو آهنگ بر لب بود مستقیم
نیاید اگر شیخ در بزم سے	مگر دود بد او را بدین گونه حال
کے از پای ساقی سرش بشکند	کے از دست مطرب خورد گوشت مال
منم عاشق از من مپوش اینک دالم	و دم طاعت از تو بجای رود دل
مکن تفتہ انکار از عشق خوبان	چو ہر ساعت از تو بجای رود دل
نراے ز دل تفتہ تافک و دنیا	و نہ خلوت نشینی نہ عزلت گرمی نہ
چو انیت و صدر رہ نشینی تو تھا	بہ تنہائے اند صفاے نہ بینی
گرفتہ تو شاعر گرفتہ تو منم	و چو با حق نہ تفتہ آید چہ کارت
گرت نظم و نثر ست و دیوان و انشا	ورت مال و جاہ ست و زرع و تجارت
گرت ذکر و شغل ست و تسبیح و خرقہ	و چو دل با خدا نیست تنگ دینے
ورت تخت و تاج ست و فوج و رعیت	و چو دل با خدا نیست خلوت نشینی
کس چہ دانند چمن چہ خرم بود	و سرور بر خود چگونہ سے بالید
نالہ اش از دلم گذشت چہ تیر	دوشش مرغی بسج سے نالید
طاقت و ہوش و عقل و صبر نیست	و تاجہ آرام لب ز حالت دوش

حکایت بی بی زکریا

حکایت بی بی زکریا

حکایت بی بی زکریا

دوش آمد پر سرخے بنف	عقل و صبرم بر دو طاقت و ہوش
ایکے از چند روز و ششمی ست	و باز با جسم جان مخلص را
یکے از دشت منان مگر گوید	یکے از دوستان مخلص را
تو و این سے کے یقین کس را	و تو و این کار قاصد افاغوش
ایںکہ آمد سپہ ششم این را	مگر آواز من رسید گوشت
شب پس از مردنم بچاک آمد	و آنکہ دے داشتیم از و گلہ ہا
گفتش بود بر لبے جانے	گفت باورند اشتم کہ ترا
و کے بہانے رسیدم و گفتم	و ز دو چور مرغی صدای نوشا نوش
لطفت باغے چنین برد از خویش	بانگ مرغی چنین کند مدہوش
گرچہ باشد رہا چمان خواندن	و آوے را کہ محرمیت نیست
لیک خواندند خسر چو زاید را	گفتم این شرط آدمیت نیست
چند پرست کہ صبح گاہ ترا	از چہ انما یہ بود خوش خروش
خورگن تفتہ کے روا باشد	مرغ تسبیح خوان من خفاش
اگر زہ است چون مہرست بیتاب	و گر خود قطرہ چن دریا بجوش ست
نہ تنہا بلبل و مگرے بگلشن	نہ کرش ہر چہ بینی در خروش ست
چہ یاد فکر روح القدس صیت	و چہ گوید عقل کل اینجا خموش ست
نمیدانی چہ گفت آن جان حسنی	ولی دانند درین معنی کہ گوش ست
ز سعد سے تاجہ ہر سودا ستانیت	و گستاخی و دیگر بوستانیت
یکے این بلبل شیراز را بین	نہ بلبل بگلشن تسبیح خوانیت

حکایت بی بی زکریا

سخن گو در حقش بسیار گفتند
ز من ہم گوش کن رنگین بیانیست
نه تنها گل بو صفش لب کثافت
که هر خاری بر تبیخش زبانیست
زمانه ایست که بر یک نفس نیاند
دل چه شد که چشم تو گدازد و گاه آن دیده
ز گرم و سرد زمان جز آب می ریزد
شکوفه گاه شکفته است و گاه پوشیده
اگر نت زالم کاست تفت زنج مشو
دل به مهر که چه کاه سیده و چه بالیده
وگر نماند ترا جامه تن بخصه ده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
اگر چه با غنیم ابل دنیا
ولی این طرفه زوین را چه
اگر دولت نباشد شاد باشیم
همش با مردم دنیا پسندیم
جز این دیگر حماقت را به بینیم
وگر باشد بهر شس پامی بندیم
تو اسے نادیده آشوب جهان را
بلائے دارم و زانت خبر نیست
همین جان جهان کایه بخت
بلائے زین جهان آشوب تر نیست
اگر است آنقدر راست نه ارد
ترا تا چند گویم این که ز نیست
کجا راحت از و بر دو بر دوس
که رنج خاطر است از هست و نیست
تفت درویش را تو نگر خوانند
دل هر کرا داو حق شناسا
غیر درویشے آنچه هست حرام
مطلب گر تو نگرے خواهم
جسم براه قناعت اسے ہمدم
دل تا توانی و گرفت مردم نزن
گر تو جسم مذہب منے مطلب
جست قناعت که دولت است
دمن افشاندہ بر چہ اسے را
دل تا چه دیگر بد امن افشاند

حکایت بی از لعل بر شاعر پیری شد

و انش

واندیش خاک هر که مستغنیست
گر غنی زربد امن افشاند
از پی نام سنے برای ثواب
دل بوده است ای فقیه جو دهنے
بخشدت ز زرگر از کران بکران
تا نظر در ثواب او نکنے
گر بگوید که هست غلط
دل نیست هرگز درین جهان کس یار
دیده ام خود نه در کس و ناکس
کز بزرگان شنیده ام بسیار
فقرم باید اختیار نمود
فقر راق نداد که مونی
نیز صبری که مر شدم فرمود
صبر درویش به زنبیل غنی
نیارم و سوسے دولت پناست
بود از همت او گر چه شورے
کجا باشد به از نان و پیازم
بیا و هر چه از من هست بپذیر
اگر بیان کن بهرام گورے
اگر صد نعمت آید از سلیمان
دل نه از غیر می که پیش فی شعورے
بود و هر چیزے با مهربان
نه چون پائے مرغ باشد ز مورے
بیا جند دے ما و تو نیست
دل ز روی ترحم شدن عیب نیست
بر و تفت پیش فلان یا فلان
بدیدار صوم شدن عیب نیست
نشتن ہم آنگونه متعوب
ولیکن نه از پدر دیگر بوس
نیاید خوشم تفت در هیچ حال
ولیکن بچند آنکه گویند لب
تو مرد حقیقے و چه خوش پیش حق
که اهل زمن را ملامت کنے
چه دارے امید و چه بندی خیال
اگر خوشی تن را ملامت کنے
بر کس نباید رسیدن بحر ص
کجا میروی بان قدم باز پس
لامت نباید شنیدن ز کس

ه ز کلام این بیت

حکایت از بزرگان باوی می خواند

شکر طبل و بطبل اندر همه باد	چه بر باد اعتماد است ای خردمند
شکر را غیر ازین فغاندن نیست	شکر زندان باد است ای خردمند
تو دهر و دغا این تحت آشیخ	نه بر خود بر پروی و گر نبند
نیار و بچکس من تو در گوش	ندار هیچ عاقل باد در بند
ترا شیخ آنچه گفت نمیت دشوار	جزان باز آنچه گویم نیست مشکل
چو خون اندر جگر جوشد برون آید	چو باد اندر شکم چپ فسر و دل
تو ای کز من طلب داری عاقل	که گاهی گنجت در کوزه دول
مباد اندر شکم چپ پیر آباد	که باد اندر شکم پایت بزل
چه گویم چه بودت جان عزیز	جفا جوی بد خوئی ناسازگار
وگر گوئی این خود حریف تو هست	حریف ترش روئی ناسازگار
جیبست ز نیکو نه بخشیده	غریبست تا خوش ز خوشش دار
چو خواهد زدن هیچ دستش نگیرد	چو خواهد شدن دست پیشش دار
نه بی سبب بمن خسته آن بلا آمد	نه بی سخن بمن زار آن جفا بگذشت
اگر نه دشتم از خویش برده بود چرا	همی گر ختم از مردمان بکوه و بدشت
بیچ و بد بودم بدگیری پر خور	در هیچ جای نبودم بدگیری پر خور
اگر ز خلق نه بریدی چه ست	که جز خدای نبودم بدگیری پر خور
کسی نباد اسلحه در آن بلا که نم	چه عالم و چه عالم بود درین ساعت
منم ز دوست بعید و منم ز خویش جدا	قیاس کن که چه عالم بود درین ساعت
ز خانه آدم از جگر آنگاه آسایم	دمی برین دروایجا کسی نه ز اهل شنا

حکایت از بزرگان باوی می خواند

روم و گر نروم غیر ازین چه فایده ام	که در طوبی نام و دم بساید ساخت
از غم و رنج که دارم دارم	گر بر دقت پیش و پستان
طوق در حلقوم بایاران تو	پای در بخت پیش و پستان
صحبت بیکانگان موت است موت	گر چه روح انفراد بود هر دوستان
تفتنه با خویشان بزند ان بودنت	به که با بیکانگان در بوستان
مرد حق گر تو بوده ای شیخ	تفتنه گوید جز این چه در حق تو
مرد حق را محبت دنیا	زن بد در سرای مرد نکو
رفت جائی چو ذکر رشک آنجا	دی چه خوش گفت یک بهشتی رو
هر که سوز و آتش ریشکی	همه درین عالم است دوزخ او
تو و نیکی بمن خدا نکند	زین نمط گفته مرا صد بار
من هم صحبتی بتو ای دل	ز نیهار از قرین بد ز نیهار
گر همین است اشک طوفان خیز	کشتی نوح که رسد بکنار
در همین است آه آتش ریز	وقت نارین عذاب النار
چه حال من که گویم آخر این کرد	غریب در دمس را بر سر گ
چنان کم پرور عشق تو پرورد	شدیدم گو سپندی را بر سر گ
بجز دمس که در جانگاه دشتی	ستر گ را انداد از کف ستر گ
خلاصم داد از چنگال شیر گ	رمانید از دمان و دست گر گ
گرفت و سوخته زندان تفتنه را	بجزم این که پیشم چون نیاید
نمحر که تیر بر جان من بکشد	شاید که کار در جانش نیاید

زبونم یافت عشق و از پس یافت	تحلیل آسا چسب بر خود بیاید
چو عقلم گو سپندی بود و وی گرگ	روان گو سپند از و س بناید
ز حرمم گزنا کنون میر باندی	زمین جهان کی می شنودی
فدای حست ای شیرینیت	که از چنگال گرم در بودی
شب از سر خسته عیش گلگیر	بقصد پرورش جام ربودی
ربود و چه گویم دیگر ای غم	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
تا نیری چو بلبلوس بهوس	تا زنی بچو تفته فارغبال
چون نه بندی ل خود اندر	ای گرفتار پای بند عیال
ایکافتی بفرود در دراز	و یکدیزی عرق بکار محال
و گر آسودگی مدار طمع	و گر آزادی مبد خيال
تا زه حشریت الفت دنیا	بد بلا سے ست عالم ناسوت
تفته زمین چار الحذر یعنی	غم فسر زندیار و جامه وثوت
تفته بیشک جهان گذشتنی ست	خوب گفنی کنار باد ازوت
آدمی را که بهتر از ملک ست	بازدار و ز سیرت ملکوت
ایک پر سے که چه می سازے	همه شب بانفاق می سازم
و سے که گوئے بحق نه چون سازی	همه روز اتفاق می سازم
گر و چه چرخ اندکی رحمت	چه عجب با خدای پر دازم
روز رنجم بسر نمی آید	که شب با خدا می پر دازم
چند ازین و آن کناره کنم	چند بر روی خویش در بندم

تفسیر گلستان از شاهزاده محمد

یادمان

یادمان چه می کشاید ازو	شب چو عجب در نماز بر بندم
گر بهینم بود حصول مراد	چه کند نامراد فرزندم
چه پریم تفته شامگاه دماغ	چه خورد با عداوت فرزندم
دو شش دیوان تفته بشووم	بشوه گرد صفی اش رُوبان
دیدم آن گلشن لطیف که بود	گل سرخش چو عارض خوبان
غیر زنجیر حست مقصودم	اینکه هر سودوان پاکوبان
سیرناکر ده گلشنی گویم	سنباش همچو زلف محبوبان
تفته آئے که پیش تو زاهد	یک از صد بدل ندارد سوز
بلکه از نام تو بود لرزان	همچنان که ز نیب بر در عجز
ایک پر سے تو چون شکفته	چه گویم قصه دیروز
شیخ مای نخورده وساقی	شیر ناخورده طفل و ای نهوز
مرا چه کرد دل خستنی کباب ست	ازان می خواره عابد فری
من و چون من دل من پاره پاره	ازین من پاره عابد فری
زلف یاران دلم را بر دور باغ	نه خرمای نه بادامی نه سیبی
اگر رسید از من صورت حال	ملایک سیرتی طافوس زیبی
بته دارم که پیش از دیدنش دل	گم گریه خویش و گاه خند و
و گر از صبر پرست راست نیست	که بعد از دیدنش صورت نه بند و
نه تخا از تو مشکل می نماید	همین بانی نوایان را می
باین عارض که داری نیست	وجود پارسایان را می

تفسیر گلستان از شاهزاده محمد

آنکه میباشی بر تن زود	و آنکه در آمدن نمودی ویر
دل ز دوستان او نکردی بس	دید از روی او نگشتی سیر
آنکه خواندی بفرط شوق لولا	همه آب حیات مستقی
بود پیش نگاه و من بیتاب	همچنان که فرات مستقی
منم ایندم بفرق تو چنین با همه اوراک	منم این لحظه بیا تو چنین با همه اوراک
بتنای تو دادم سر و زربا همه اوراک	در سر و کار تو کردم دل و دین با همه اوراک
دی چه خوش بیک دنیا وین لوده برفت	که منم قد شناس تو نه سعدی نه امانی
چو توی را چو منی باز محال است گرفتن	مرغ زیر که حقیقت منم امروزه تو دانی
ایک پرست که اگر است بین	این زبان آرزو پس امید
هر که هست از شه و وزیر و ک	هر که هست از فقیه و پیر و مرید
تفت کردیم از کران بکران	لیک دیدم نه چو تو یک کس
از سخن پروران نیک نهاد	وز زبان آوران پاغ نفس
خوب گشتی که هر که چون من بود	کمی سزگون فرد آمد
اینچنین بجهت می شیخ	چون بد نیامی و ن فرد آمد
تفت هر چند بود غرقای	گوشش ناکرده نام دام و نفس
لیک چون یافت لذت سخت	بجمل در بماند هیچ کس
نیشسته ام خشم و عطا و ک	تکین بچو غلله بین تندخوی را
عموم که دشت تو تک کشیدم ز	خاتون خوب صورت و پاکیزه روی
مشاطه خود اس که تو خود گشته دی	آئینه گیر تا شود این راز بر تو فاش

و آنکه در آمدن نمودی ویر

تو آن که بایست اینجا غرض ترا	نقش و نگار و خاتم فیروزه گوباش
نه نیک سیرت ست و نه فرخنده ریش	شیخ از چنین کلام مرعجان خدای را
بسیار دیده ام من بفرط کوه چو گرد	در پیش نیک سیرت و فرخنده رامی را
من تفت ام مرا اقبال و فلان چه کار	یعنی چه حاصل از سخنان جگر خراش
چون صبر یار گشت و تو کل فسیق شد	تا آن رباط و قلمه در میوزه گوباش
دو اگر و دجفا تیمار سید او	نه عاشق را و او شاید نیتیار
درم باشد بلا دینار آفت	نه زاهد را درم بایند دنیا
ز زاهد اس که میجو نشانی	بسیار و هر چه گویم من نگدار
چو گیر و زبده او را پست تر گیر	چو بست زاهدی دیگر بدست آر
ایک می پرسم ز نعمت تم	غیر از نیم چه بر زبان آید
تا مرا بود و دیگرم دادند	تا مرا هست و دیگرم باید
بکس لاف از قناعت وزبده	و نقد حرص در و لم آید
گر نه نامند قافسم زبده	در سخنانند زاهد دم باید
بسیار خراب شدند اندک	صد بار ذلیل شدند یکبار
تعظیم بیا داد و تو تکرم	زاهد که درم گرفت و دنیا
زاهد نیم اس که بخشیم زر	زاهد که بر زهر و سخت دستار
زاهد بنو و بر و خد ارا	زاهد تر از دگر بدست آر
یک قطعه تبخیر استعانت	
شاید ترا بر اس همین آفریده اند	ای آنکه بر لب تو نیاید سوای نان

حکایتی از علما و اشخاص است



نمان از برای گنج عبادت گرفته اند	صاحب دلال نه گنج عبادت برای نمان
زینگونه که بیتاب ترم ای یاران	عیا رازیت درین منش آرم بزبان
دل تشنه در و بروی دل کوزه آب	من گرسنه در برابرم سفرونان
گویم دم تنگ چقدر گریه کنان	دل گایه ز کجایان و هم آید چون نمان
بعد از پرستش چه گویم از نفس	همچون غم برم بر و در محاسن زنان
آه و باده اینهمه بخت جگر	تا چه در فکر چه دیگر تلاش
شمع به غمخانه من گوشو	کوفته بر سفره من گوشتش
تفتنه نه شد لیک ز لذات دهر	کوس باین بجه کوفته است
کوفته اے آنکه نمائے باو	کوفته رانان سخته کوفته است
غزنی هست به سلام که من دانه بس	تا چه زو کام نصیب من ناکام بود
همه شایان جهان خاک مرش سرزنند	گر گدا پیش رو شکر اسلام بود
متفق راس یک بادگرے کم باشد	هر یک راست در گشت و دیگر آیین
مومن امید خود از کعبه کند گر چهل	کافر از بیم توقع برود تا ورجین
این گویم که عالمان نمان	چه هنر با مردم آموزند
مردی بین سگان نیارا	ترک دنیا مردم آموزند
من کجا سیم و غله کو غلط است	تا کیم زین سخن جگر سوزند
تفتنه آنکه میدهندم پسند	خویشتر سیم و غله اندوزند
ای که از چیز مفت خوشحاله	این سخن نیز مفت باشد و بس
پیش من جاسه میتوان گفتن	عالمی را که گفت باشد و بس

طایرت در دین بخت و در دانه

طایرت در دین بخت و در دانه

طایرت در دین بخت و در دانه

گر بهین ست هزنه گوی شیخ	بشنو کی گوشتش لبر کس
انچه آرد نیارشش بشمار	چیز گوید نگیرد اندر شس
اے که گو سمنه میان عالم	سخت کس چگونہ روز نکند
پیش ط جاهدلان عالم فتنه	عالم آنکس بود که بنکند
عالم آنست پیش عقل کس	صفتش جز فزون ز حد نکند
نه که گیرد ز ما و خود ندید	نه که گوید بخلق و خود نکند
عالم بود پیش من بلکه زان فزون	جابل که نکند رانی و معنی دوری کند
جابل بود پیش من و بلکه زان تیر	عالم که کامرانی و تن پروری کند
از شیخ تا چه داشته تفت آرزو	کے آیدت پیش کجا بهری کند
دنبال او بر اے خدا اینچنین مرد	او خوشتر گمست کرا بهری کند
جل از علم یک نفس شناس	در گویت انچه اے فلان بشنو
گر بهین عالم ست با تو که گفت	گفت عالم گوشتش جان بشنو
چقدر پیش من بود نادان	آنکه داند بقتش کردار
یعنی آن گفتش کرا ماند	گر نماند بقتش کردار
بنواسان نماید و پیشم	مشکل است انچه مدعی گوید
من نگفتم که مدعی حق گفت	باطل ست انچه مدعی گوید
نیت از یار بجه و ام هرگز	نبود از بخت و ایه ام زخار
یار و درو از بخت من در خواب	خفته را خفته کی کند بیدار
از همه قبحه با کی دنیا ست	که چچا بوده است بازی کوشش

هر چه آرام بلب ز کید زبان	مرد باید که گیر داند ز گوش
من که عمری بنشستم و فتر	یکی نیست پند من نه پند
تفتی می باید شش شب	گر نشت ست نپند بر یوا
اشعار عالمانه تو آینه جان که من	ابیات صوفیانه تو آن بخت کلاه
و دیوان خود چه داشته تفتی و فعل	صاحب دلی بدر رسد آید ز خانقاه
شعنی که بود به توفیق آتی	خود را به عشق کن ز برافروختن
صد گریه و تپان و غوغا	بشکست عید صبح بل طریق
من ست بودم و بمن ست تا گمان	بر خور و شب کسی که بشوخی چه بر تو بود
گفتا که از تو نگر و فلس چه گفتی ست	گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
دیوانی خوش است که بخندد و نپند	نی نهم می که شاد و طالعون بوی
پس کسی تفتی که بدی که هم فرق	تا اختیار کردی از آن برین تو
در گریه و چار من و گفت مر حبا	چون دید قیاس خیر شکم را با وج
گفتم که بهدوس چه قدر ناز میکند	گفت او کلیم خویش بدر می بود موج
دنیاست قلمی که به موج او کند	پس بجام خویش گر گوی حق
این غنچه نیرنگ بر دست او گهر	وین چه میکند که بگیر و غنچه را
منی باشد خدا آرزو از کس	منی تا چند بار دوازده گناه
بباش ای ناله کیش از روز من	ستابی می پارسا روانه گناه کار
اگر می ند و گریه است بای	تو راه مری با تفتی سر کن
بچشم کم بین است شیخ دمی	پنجشایدگی در دمی نظر کن

کتابخانه ملی ایران

تو اے کانیگو نه نازی بر سر من	مگر من ناجوا مردم بگردار
چرا بگرفت شعرم جسد عالم	اگر من ناجوا مردم بگردار
ندانم این چه پند گفتی	که لطفی کن شیخی با من بچرخن
اگر من مردمی را دادم او گفت	تو بر من چون جفا نمودان گذرن
مایم و لطفی فتنه بهار نگارنگ	از طعنه دشمنی نه آیم به تنگ
صحرای وسیع پر نگر و دوز خاک	در یای فراوان نشو و تیره بنگ
من رنج نگر و دم از رقیب بد روز	که گوید که بگریه ات نه در دست نه سوز
عاشق که ز شرم آب شود عاشق نیست	عارف که بر خجرتنگ آب است هنوز
تفتی هر جامه و قناعت گیر	ز اهل دنیا مشو تو کل کن
گر ملالت بود ملول میش	گر گزندت رسد تحمل کن
چند گوئی که این و آن نیست	چند ازین غصه در دناک شو
باری اے پر گناه آن عکس	که بگو از گناه پاک شو
گفتی و گوئی این زمان مارا	بهره از غیب گو نه ادراک ست
پس چرا این و داد و دش چون باد	ای برادر چه عاقبت خاک ست
تفتی من آنچه گویمت بشنو	تا چندین گناه پاک شوی
خود بر و پیش از آنکه خواندیت	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
خز تو دیگر که اے حرفت طریف	خان و مان و فساد همد بر باد
من بپسم ز بهت و تو گوئی	این حکایت شنو که در بغداد
زین چه سودا یک گویم هر بار	که نه ناکرده اخلاق نهاد

کتابخانه ملی ایران

سمن نه انیم نه آن مرا چا اگر	رایت و پرده اخلاص فساد
تفت تخته خسته است و حرا	پایت از گرد راه و رنج رکاب
تیره تر از دل عدو یا بم	رایت از گرد راه و رنج رکاب
بود در خلوتی و چون ناگاه	پرده بر دوشتم من بقیاب
انچه با هیچ کس نگوید کس	گفت با پرده از طریق عتاب
نشین یک نفس که گرد و غبار	هر چه در خاطر است انشا نیم
اسے دل از من دگر دوی میسند	من و تو هر دو خواجسته تاشانیم
پیش ازین فیت هر چه را کنون	تفت خودم ز خود گریزانیم
بنده حق نیم اگر گویم	بنده بارگاه سلطانیم
من چسا کار بند آن نشدم	اسے که گوے چسا نفرمودم
دل ز پایت گئے سکن کشید	من ز خدمت دسے نیاسودم
چه بگویم که چون بسر بوم	چه نویسم که چون نیاسودم
وقت و بیوقت در حضورم	گاه و بیگاه در سفر بودم
آنکه شیرین ز تیغ نشناسد	کیست غیر از تواند زین کمار
برو اسے بدے منم فریاد	تو نه رنج آزموده نه حصار
تفت زینان نبوده زین پیش	چه فتادیت کنون چه شد یکبار
نه جنون ست و وحشت و سودا	نه بیابان و باد گرد و غبار
نیت این راه در غر جو تو سے	حیثیت آن عضو تو که ریشتر ست
خارا که از تو اسے دشمن	تیم من بے پیشتر ست

سجده

ایکم انجا بسینه نشیتر ست	راحت اول بقدر رنج بود
پس چرا راحت تو بیشتر ست	پیش من رنج تو بے کمتر
این کجا گفتت ز بد خو سے	اسے تو ام خواجسته و منت بنده
تو بر بندگان مہ روسے	من بر خواجگان بد خویم
با چنین رنگ بوی و نیکو سے	گردے ای آنکه در چمن اینوقت
باغ لاهان یا سمن بو سے	گاه یوسف گئے ایاز به تست
یارب از دست شان رہا گردان	قیس فرهاد و دشمن گشتند
من فتاده بدست شاگردان	بودم استاد عالمی اکنون
دل خود را ز جو ر بر گردان	پر سے اسے آنکه حال تفت بطن
بفر پست بند و سر گردان	بوده زین پیش در حضورم
نه من انداز رستان ارم	در ره عشق دلبران تخوا
گفت من بر آستان دارم	گفتم ای دل چه دار اندر سر
کاخچه فرق ست بر زبان دارم	تو کجا من کجا خموش اسے خصم
نه چو تو سر بر آسمان دارم	نه چو من جبهه بر زمین دار سے
هیچ نا بوده گردن افسار د	گر ندید سے هنوز آنکه بدھر
هر که بچوده گردن افسار د	پیش چشمان مست تو میناست
نظر ایکا شش بر من انداز د	هر که وارونه این سخن باور
خویشتر را گردن انداز د	نظر انداز د آنکه بر تیغش
که چه چیزت و نیکو می ترش	کیست آگاه جز من سرباز

سخنم گزینت چون تیغ	تیغ تیزست و نیکم روی ترس
چند گویم حسن او ندانم	و نه تا توانی بر روز سعدی پرس
ره حق و حبست و استن	و نه گر ندانی بر روز سعدی پرس
بهرین پیر مگو آنچه تو کردی و کنی	که شنیدم سخن رستم و بزر و بسیار
چون ترا با اجل آخر سپر انداختن است	لاش سرخگی و دعوی مردی بگذار
زین منحنی صفتان هست صفت بسیار	خاصه آنرا که پیشین نه کمال نه فنی
هر که گردید مطیع بهوس او در چه شمار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه پزنی
گر تو خواهی که بیایست نخلد بگرد خار	خلق را مبنی از سر و دگر نسرین کن
یعنی از تیغ ایام توان داشت هر آن	گرت از دست بر آید و نه شیرین کن
مازی ای آنکه مردی اگرش گوش کنی	و نه بزم صد گنج گهر با تو بگویم سخن
مردی آنست که مستی گم آری و دمی	مردی آن نیست که مستی بزنی بر دمی
بزر و بیکم بود کم از سنگ و خر	هر آن که مردی دور صید
اگر خود در ربا بدید بخیل شیر	اگر خود بر درویشانی پیل
گرفتم تفت بهستی شیر است	در آهو گیریت هرگز که نیست
نباشد مرد در اجنه مردی شرط	نه مردی آنکه در دوس مردی نیست
چه آتش می شود از خشم بویج	چه عادت آن بت بیباک دارد
اگر جن آفرید از آتش ایزد	بنی آدم سرشت از خاک دارد
هر آنکو خاک بنود بر سرش خاک	و نه کسی که دل خسران آدمی نیست
عد و خواند ملک خود را و پیشم	اگر خاک نباشد آدمی نیست

حکایتی از صاحب دلائل زور آزمای دید

نیک

مانیتر بوده ایم بسیم هر کاب او	داند از نوعیان که چای بطریق نیست
بگذار تفت بهم بر صبر بیوف	همره اگر شتاب کند در سفر بایت
دنیا بجز فریب چه داد و چه میداد	و نه آلوده اش میباش که شایسته توبت
این تجربه با که کرد و فاتا تو کند	دل در کس میند که دل بسته توبت
اے که کنی تمکیم بر مودت خویشان	و نه خویش همان به که هست خویش معنی
و نه چه کشتنی و سوختنی است	چون بود خویش را دیانت و تقوی
جان من آمد بلب ز سختی و جان	و نه هیچ نکر و نه تفت بهایم و دعوی
خوبی قریب بهین بس که گویم	قطع رحم بهت از مودت قری
چه دل چه دیده چه دست و چه پایم	و نه دم صلاح چه هر یک ز ما جدا باشد
بزار خصم نیز دیک اهل عقل بود	بزار خویش که بیگانه از خدا باشد
بهن مراد تو ای تفت زین سخن چیت	و نه که زان زان بود هم بهایم باشد
شمار یک تن دشمن که دوست نماید	فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد
اگر چه پندی بود فلان اما	و نه که نگیرد بگفتم ایراد
نیز هوشی عجیب در شیراز	پیر مردی لطیف در بغداد
آه از آن اشرف ملک سیما	و نه داد از آن انجب فشته مخاد
خواهرک را بنرگر که بسپرد	و دخترک را بکفش دوزی داد
غیر بیدار و حیوانی شرم	و نه کوته اندیش بطریق پلید
مهرش لب گزنی خواهی گفت	و نه مردک سنگدل چنان بگزید
و حجت ز سر سبز و حق ز احد	و نه اے حریفان مست باید دید

حکایت بزرگ پیرم از سیرت اخوان صفا

گویی این کس گزید آن مقدار	لب دخت که خون از و بچکاید
آن پس شاگرد برم آمد	در محبت و لم پسندیش
تا چه کردم لبش که میگوند	بامدادان پدر چنان دیش
تا چه دهم آمدش نمیدانم	شیخ کرد آنچه کس نفهمیدش
نزد دختر نشست و بستش دل	پیش داماد رفت و پرسیدش
جز تو ای چرخ بر لب تارم	اینقدر بادگر که خندانست
انجم خویش را اگر لعین	ای فردا می اینچه دندانست
بگذر زین کیسنگی بگذر	تفت این فعل بد نشایانست
لب افسوس میگزند همه	چند غای لبش نه انبانست
دیو صورت چرا شدی امروز	بودی ای آنکه دی بر رخسار
هست گفتار من بر ز فرج	بجاست نگفتم این گفتار
نسخه تازه کرده ام تالیف	تفت مشحون ز گوهر شہوار
بگذر از منزل و دل بنه بر جبه	منزل بگذار و جد از و بردار
برنگر دید خوی او ز خمار	گر چه گفتم لب لبنگ پست
نقش از سنگ هم رود آ	خوی بد در طبیعتی که گشت
ایک گوئی برفستان خواهی	رفتن از جبر آن مراد که هست
زرد سی که ممسک اندوز	ند به جز بوقت مرگ از دست
چند گویم وزن از نیماخت	دل خراشد و بیتی و دیبا
من و خاک درت مر نظر	زشت باشد و بیتی و دیبا

حکایت آرد و آنکه ز فتنی دشمنی داشت

دعا

در حق شمرت ای فلان گویم	هر چه گفتن بود مرا زیبا
عاشق ای بوج گوی منم	که بود بر عروس ناز زیبا
دنیای که از و گشتاره بینا را به	وز زشتی او تنگ کرده در هر جا به
خوب است بباطن از دل شیخ باو	شوی زن زشت رو که نابینا به
چه دنیا و چه کز و فردنیا	همین روزی این روز دوا
نخواهد کشور خود را بخود برد	اگر کشور کشای کامرنت
گر غم روزی ست ای فلان سود زود	نمیدانم خدای روزی رسالت
نخواهد خورد از حاجت جگر را	اگر در خویش حاجتمندانست
دولتم آیین کی نفوذ و ممل	کزینا تفت هر دم ز جنتی برد
توانی دید حال هر دو آخر	در آن عشت که نمیدانم آن
شمان زین نشه ایندم مست خواهند	پس از چندی همان نشه و همان درد
نخواهند از زمین بیش از حد نیت	نخواهند از جهان بیش از فتن برد
ده بهجوده عفتی را بدینا	شناس ای شمس پیدی از سیاهی
چه بستی دل باین معشوق به رخت	چو رخت از مملکت بر بست خواست
نمیگویم حاله محو خویشیم	و گر بر سر ز ما خوابه نخواست
پیش ما که ایان و دوست	که اے بهتر است از باد شایه
بفن شعر و سخن تفت کامل است امروز	نه مدعی که سخنها بچینند از حلقه
منم چنانکه مرا خاص نام میدانند	نه آنکه بر در و عو که نشیند از حلقه
فدای تفت دل من که طرفه نفس کشی	اگر قبل بر بندش و دونه بستیزد

حکایت پادشاهی بدیده است

نه آنکه با علما بجهت نباشند	و اگر خلاف کنند غش بجنبک برخیزد
هر چه هر که دهد دل بهمانست مقصودش	و باین سخن که صحیح است کی نزد چینه
لایم داندش ای تفتی قرضان از فوق	اگر ز کوه فرو غلتد آسپاسنگ
ز سخته آید اگر جان اولیب صد بار	نه عاشق است که از سیخ عشق بگریزد
چنانکه گر بر شش سنگ بار دازد گردون	نه عارف است که از راه سنگ برخیزد
اینقدر خط و اینقدر نخوت	اینقدر جمل اینقدر دعوی
ای بخت منقش از هر نقش	ای درونت بر من از نقوی
نیت در شერთ ای عدد معنی	گو بصورت هزار بادار
اندرون تو سر بسر عورت	از بیرون جامه ریادار
دعوی صلا مکن بخت زبان	نیت شعر تو آید معنی دار
خانه لست خالی از هر رنگ	پرده هفت رنگ در گذار
دعوی باطل است و دیگر هیچ	هر چه با خود تو زاهد اوار
آید از دوسه هنوز بوسه ریادار	تو که در خانه بوریادار
بر خاستم از بشارت دل	بودم به ترو دس شست
رفتم دم صبح در گلستان	دیدم گل تازه چند دسته
رفتم نگرستم ببا	چون دوست بدم ع شست
نه دوست مگر که نوسکله بود	بر گنبد دس از گیاه بسته
پر سیم از او که جویست این	یکچند بغور رفت او نیز
چون گفت که با نقشه مانت	گفتم چه بود گیاه ناچیز

چون خواند مرا بگلستان	گفتم که گیاه را چه تمیز
گفت اراحم ولیک خواهم	تا در صفت گل نشیند او نیز
ای آنم راستای از لطف	گویم سخن اگر کنی گوش
بستود گیاه را کی گل	بگریست گیاه و گفت خاموش
بے صحبت غافلیم نه شاعر	وین مایه نه شعرم آفت پیش
آرے صحبت محب کریمی است	صحبت نکند کرم فراموش
آنکه که بس صفات داری	تخاصف تو من بگویم
گوید تو گل مکی خورده	گر نیست جمال رنگ و بویم
اینگونه بچشم کم مبینند	بنود چو گل از چه آبرویم
یاران انصاف نیز شرط است	آخر نه گیاه باغ اویم
گو جرم من است از خدا افزون	من در غر خورش عسیم
مشنو سخن عهد و خدارا	من بنده حضرت کریم
هر چند زنت روزیم عسم	امید بود ز تو نه بیم
سوگند بغضه خوردن خویش	پرورده نعمت قدیم
جز تو که بود در خطا پوش	جز تو که بود در خداوند
کر بے خردم و گر خردور	گر بے هنرم و گر هنرمند
هر دم بتوقع خودم شاد	هر دم بامید خویش خرسند
جودت تو قسم ز سلطان	لطف است امیدم از خداوند
چندانست امیدم از روی	چندانکه بضاعتی ندارم

بازار جزا مراست مقصود	با آنکه بضاعتی ندارم
وے تفتہ چو گفت چاره ام چیت	پیرایه طاغی ندارم
گفتیم که رسم بگیر من هم	سرمایه طاغی ندارم
هر کس بخیر تفتہ داشت	هر کس نه عیار بنده داند
او چاره کار تفتہ فرمود	او چاره کار بنده داند
گفتی چه کند کسی چو از چرخ	در ماند و حیاتش نماند
بینی که خدا باو چه سازد	چون هیچ وسیلتش نماند
یک قطعه تبصیرین استقامت	
گریه مرا نمود وقت دیر	غیر از آزادیم چه تدبیر
رسم است که مالکان تحسیر	آزاد کنیند بنده پیر
گویند به بندگان نه بخشود	کی بار خدای عالم آرای
عالم عالم غم از چه مارت	ای بار خدای عالم آرای
این رتبہ کجا مرا که گویم	اے شه بوزیر خود به بخشای
بر تفتہ زار خود کرم کن	بر بنده پیر خود به بخشای
زین ره بمن مدد آنچه دوست	دیدم ره کعبہ رضا گیر
راضی شو از آنچه آید از دوست	سعدی ره کعبہ رضا گیر
رفتن بر این و آن چه حاصل	اے تفتہ بیارہ خدا گیر
من نیز گرفتہ ام پئے تو	اے مرد خدا ره خدا گیر
آید بشیر بلا ازین در	هر مله بوسه که سر تابد

توان

قربان درت سر ملائک	بد بخت کسی که سر تابد
ماییم و در معنایان که هرگز	هر سفلہ از خوش بنیاد
یارب نرو و بپاسے خود کس	زین در که در و گر نیاید
کمن در جهان هیچ جز یاد مرگ	مهر بر زبان هیچ جز نام گور
مدان هرزه این گفتیم کین هنوز	نبشته است بر گور کعبه گور
تو ای آنکه نازی بروز انقدر	سپیش اهل کرم روی نور
کرم کن نه از زور و مندی سخن	که دست کرم به بازوی نور
دو قطعه تبصیرین استقامت	
نکوی بمن ای ساتی این زمان که دلم	نکوی تو بهر نرم مر شود مذکور
نماند حاتم طای و لیک تاباد	بماند نام بلندش بنیکو می شهور
چو هست حسن تو مالی زکوة آن بوسی است	و گر چه گویت ای نکته سنج اهل شعور
زکوة مال بدر کن که فضل از ذرا	چو باغبان بر و بیشتر و به انگور
باب سوم	
تا کجا مدح این و آن که بمن	لطفت کرد این و مر حمت کرد آن
بے قناعت تو نگریست محال	ای قناعت تو نگرم کرد آن
تو خداوند نعمتی ای دل	گو بر ای تو هیچ نعمت نیست
لیکن آنکه که صبر را گوی	که و ای تو هیچ نعمت نیست
راحت صبر تا بر وزان بعد	رنج صبر آفت بار لقمان ست

حکایتی از سیدنا زین العابدین

حکایتی از سیدنا زین العابدین

تفت گرد و لبت مست مقصود است	کنج صبر اختیار لقمان ست
نابویب میخورم سوگند	که به از صبر هیچ نعمت نیست
خواه لقمان و خواه افلاطون	هر که از صبریت حکمت نیست
چه محظوظم که در دستم نه چیزیت	چه سرورم که در پایم بهالت
سیلانی نصیب دشمن من	من آن مورم که در پایم بهالت
نه طرزم آنکه از طرزم بر بخند	نه گیشم آنکه از گیشم نبالت
سرم خاک ده و من خاک هر پای	نه زینورم که از نیشم نبالت
چو عاشق آوردم بر من ترسم	چو من عشق را خدمت گذارم
چو عاشق تو بخشد نعمت غم	کجا خود شکر این نعمت گذارم
بجده اند که چون حجاب و چنگینه	غیر و مردم آزار می گذارم
عدو گوایم از من شای خوش باش	که زور مردم آزار می گذارم
تو ای حسود نیاری اگر یقین چه نعمت	که از قناعت ما آنکه است یکسر خلق
چه کار با خورش و پوشش کسی است که ما	بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
بودند مهربان کفر جستن مدوی	ستان اگر بجگر کار و گرسد بر خلق
بمنتی نفس و شیم محنت خود را	که بار محنت خود به که بار منت خلق
ای آنکه غصه میخوری از رقع و وختن	دی آنکه رنج میثوی از نام کنج صبر
زان که برای جامه دوی پیش هر کی	هم رقع و وختن به و الزام کنج صبر
جزا که آگه است ز حال کسان دهر	بسیار نیک بگذرستم و خوب وزشت
آکس قبا می حرمت خود پاره پاره کرد	که بهر جامه رقع بر خواجه گان نبشت

حکایت اوامیر نامه در صبر بود

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش ناله میخورد

بجای

گویند کوی اوست بهشت و دوران بهی	جور و قصور و طوبی و علما و کوثر است
پیش من از رقیب بود دوران بهشت	حقا که با عقوبت و در رخ بهار است
منت مننه بین که پیش من غفور	بدتر ز سنگ و خشت بود کمتر از گشت
خوردن بدست یاری کس بودای باغ	رفتن به پایمدی مسایه در بهشت
ایکه پر سی چراغ منض باقی	غیر سان چون نه سخن پرداز
بنید اول لطافت انجام	کند آنکه سخن حکیم آغاز
صفت این حرام خواره رقیب	بس مهن غیر ازین چه گیم باز
دست بر مال منت کرد و بلند	یا سر انگشت سوسه لقمه دراز
اے که گوئی لب تو بسته چرت	از چنین گفتنت چه بکشايد
عاقل آن حشر را جرم گوید	که زنا گفتنش خسل ز اید
تفت و بی ضرورت آسودن	همه بهتان و می نیاساید
نان هم آنم خورد که دل خواهد	یا ز ناخورش بجان آید
تفت چون عیسایا و ده گویند	داندش هر یک فساد لون ار
هر چه گوید بکار خلق آید	لاجرم حکمتش بود گفتار
تفت در فکر بیکسان خسد	خفتش سخت با کند بیدار
وگر از خشتگان غر و دهم غم	خوردش تندرستی آرد با
جای که جز حکایت خوردن نمیرود	انجا چه جای زیستن و ذکر کردن است
از من بگو که زاهد بسیار خوار را	خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
در دشمن ترا و دایمی شجاعت	این که ز گفتگو بن زجر زان

حکایت از کوه طبرستان از کوهستان

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش ناله میخورد

با آنکه زیست را بنود با تو مقاد	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن
درین روز غم روزی درینا	جهان گشت تم بے دیدم بے
غم روزی خورد هرگز نه بسیار	چو کم خوردن طبیعت شد بے
خوش آنکس که گردون گرد بر رنج	بروے او کثایه سهل گیرد
چو شکل گیرد شش آسان شمارد	چو سخت پیشش آید سهل گیرد
چو گفت هم وقت ذکر گفت با خویش	مگر تن پرورست اندر فراسخ
گفت من بتنگیش از مایم	اگر تن پرورست اندر فراسخ
بجز من زین بان دل که دار	عدو ز بخار کام دل نگیرد
بود او را کجا این تاب طاقت	چونگی بنید از سختی بمیرد
شنیدم بجهل کار اندازه شربت	مبادا کنی آن که جانت بر آید
خوری اے که خون دل اندر غم او	نه چند ان بخور کرد بمانت بر آید
گفتم که در پیش ارباب صورت	شوی کامل نام از انت بر آید
سفیدست کم خوردن اے زاده اما	نه چند آنکه از ضعف جانت بر آید
گر بچیش کشی بچه کارت حظ روح	گر بچیش خوری بچه کامت حظش
با آنکه در سرشت شرابست حظ روح	با آنکه در وجود طعامست حظش
گو گفته را که باده جگر گون خورد مدام	لیک آنقدر که باعث قوت جگر بود
هر چند بے طعام زید کم کس بهر	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
ز اندازه خوشی دل چه پیرو جوان بود	مقدار شاد خاطر ایل زمان کند
گر من زنی سبب بود آخرتے آورد	گر کاشک خوری بکلف زیان کند

حکایت از درویش خراسانی

حکایت از خطایسرانی که از بسیار خوردن

ای رفته و ضیافت کس بنو این سخن	کز نعمت بهشت فرج بخش تر بود
گر سب تر شتاب بکام آوری سمست	وزان خشک دیر خوری گلشکر بود
باز مسرت چه و شاد که ام	باز سلامت که و صحت کجاست
جان چو غمین گشت و دل از پاشت	معه چو پرگشت و شکم در دخت
تفت زمانی که غم جان فرود	یا که تن از غصه باین تبه گاش
نفع نه بخشد به بهمان خوش	سو و نمار و بهم آباب رست
فکر روزی چه و غم نان چیت	بایدت تفت فکر روز دیگر
یعنی از کام بدون دوسه روز	ترک احسان خواسته اولتر
تفت گو خانه خدا باشد	و نذران هر سر خدایان
قصد بانی نکردن اولتر	کا حتمال جفای تو بان
تفت بجهل حصول رحمت ما	چون زرت نیست رنج خوردن به
بهوامی شرب جان و ادون	بتمنا کس گوشت مردن به
ویدی آن دشمن پاکه خورد فلان	از سخنها میشت قصایان
تفت باری که گوشت خوردن	که تقاضا زشت قصایان
آنکه پیش از رفتن مادر عتاب آید همی	و آنکه از خست و بد پیش از سوال با جواب
چون مراد سایش بر نماند می تا روز حشر	گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
اینچنین کز دست زلفت شومای است	و اینچنین کز دود آهیم تیره شد بکسر جهان
گر جهان افروز داغ من نبود آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
چند گویم با که برودی احتیاج	چند پرسم از که دولت خوشتی

حکایت از درویش

حکایت قبایلی از درویش

حکایت از درویشی که از بسیار خوردن

کفنه جبر حق پیشم نبود	هر چه از دونان نبت خواستی
هر چه دادت جان من دون محنتی	حال آن میگویمت از راستی
گر ز صورت غمور در معنی کنی	در تن افزودی و در جان کاستی
نریکان گرداید هم بود نیک	هر حالی که باشد کام خود جوی
چنان آن کز لب شیرینیت شام	اگر خنفل غری از دست خوشجوی
حدیث عشق بسیارست و نیجا	همین کافی که فریاد بلا جوئے
اگر تاخت کشد از دست شیرین	به از شیرینے از دست ترش و سوس
میر گمان تحکف کن تا مل هم	بیاب شوخے اورا بهین طرافت نیز
منو دسر که پیشانے خودم چو شدم	ز بخت روی ترش کرد پیش یار عزیز
تو ای که ز ابل تمیزے نکا د او هم	رعایت همه بار اچنانکه خود داسے
ز انقلاب زمان تلخ کام پیش کن	مرو که عیش بر وزیر تلخ گرداسے
هر که دل ہی از رغبت و ارادت ده	هر که یاد شوی تفته از دل و جان شو
بطلے که در آسے دلیر و چیت در آسے	بحاجتی که روی تازه روی و خندان و
خوش است دوست بان دو کو به منقبض	دل خوشت یار بیا رکشاده پیشانے
کشاده بادا پیشانیت که میگویند	فرو نه بند دکار کشاده پیشانے
دوش گفتم ثنا امیرے را	وین که گویم کنون عجیب شناست
صله داد و چشم کم نگریت	تا نم افزودی و آبرویم کاست
ایکے گوئے تو بر درے زسے	نارسانے به از مذلت خواست
واند آهکس که بنیوانست چمن	بنیوانسے به از مذلت خواست

حکایت از علما خرد و بسیار از آن

و در پیش

دو سپدت میدهم ای تنگ روزی	که شیرین تر بود از خلق خوشخوئے
مشو سایل بر د تلخ گفتار	مبصر حاجت بنزدیک ترش روی
چرا گردے نه اندک آدمے فهم	چه حاصل تفته زین بجوده گردے
ز بد خوئے مدار اصل طمع هیچ	که از خوبی پیش فرسوده گردے
برس مطلبم ای آنکه گویم	گریبان گردی پیش کسی در
کسی بودن ہی دشوار بودست	اگر حاجت بری پیش کسی بر
بشار سیر ز غالب ساز و سوس	بپاسے او نه چون فرسوده گردی
نمیدانے کدام ست آن نکوروی	که از روش نیقد آسوده گردی
مسیبیتی ست که این لحظه است عیا	قیامتی ست که امروز کرده است ظهور
چه جامی ماندن عرو پری و جن و شر	نماند جانور از خوش و طیر و ماهی و مور
فتان ز جرخ بد اختر گز و بروی مین	جفا رسید بجدی که نیت پایانش
عجب که تو نشیندی هنوز ورنه که بود	که بر فلک نشد از بنیوانی افغانش
یک قطعه بر زمین استعانت	
چون اوست برق وز سحران و فلکانش	زب که در همه جا آه و فکارانش
عجب که دو دل خلق جمع می نشود	که ابر گرد و وسیلاب دیده بارانش
چه عجب اقداسی عدلتین	اندرین خاکدان کنه سرا
شرده ات گر کشد رنان غیر	تتری گر کشد محنت را
بر جفا سے تو ای بت شیراز	مردم هند سے گزند انگشت
دلجو سے را و گر نباید سوخت	تترے را و گر نباید کشت

حکایت در پیش را خردی پیش آمد

حکایت خشک سالی در هندیه

یارب آنرا که روز سخت آمد	و آبرو جلد رفت بر بادش
پیش هر یک در از دست طمع	چند باشد چو صبر بغدادش
طفل زاهد چو از بر من رفت	زاد این گفت وزویشش مشت
آه از آن طفل کش بود هر دم	آب در زیر و آد می بر پشت
از من غیر ازین چه من	شیر خود شیر و سگ همان بدگ
نرم بوسه بر لبش پس غیر	نخود شیر نیم خور و سگ
ایک گوئی فلان بے ست کریم	تفت را با چنین کس ست چه کار
گر به تنگ و بد بنگر که ده جان	ورسختی بمید و اندر غار
بے قوای جان شکان زمین	من باوار گے و گر سنگ
جان نخو بخوارگی و خشکیت	تن به چار گے و گر سنگ
گوشت افتد باز ننگد ار و	تفت اند از خود ز کف گذار
تا توان دل بخوارے و زارے	بند و دست پیش سفله مدار
معتبر چون بود بخت جا	مفتخر چون شود بخت ملک
بے بهرست بے بهر آخر	گر فریدون شود بخت ملک
کوفلان سفله کوفراست و بهوش	کوفلان خیره کوفتیه و وقار
بے خسر در ابیج چپ ز گیر	بے بهرست را بهیج کس شمار
اهل ناهل را شمار و بوج	ناچه ناز و خویش بر ناهل
غیت کم از پلاس کنگه کلیم	پر نیان و بیج بر ناهل
ایک نازے بسیم و زوز کبر	دارے از صورت فقیران عام

بسیار

پیش ما این نسیم و زوز گوئی	لاچور و وطن است بر دیوار
تفت گوی عمل از عمری است	نان همان از عمل خویش خورد
آری هلاخور و طعنه ز کس	هر که نان از عمل خویش خورد
ای خوش آنکس که گرفت در دام	میسر و دنام رها کس نبسد
نسیم چون زد دل خود منت	منت حاتم طای کس نبسد
ایک فرمای فلان یعنی مدد	کار با کردی اگر زرواشتی
نام کجشک از جهان غنقا شد	گر به مسکین اگر بداشتی
قصه هر خرد و کلان صید ای بها	هر که آن شوخ شکر داشتی
خالی از باز آشیبا نخواست	تخم کجشک از جهان برداشتی
این که اکنون در بر هر سفله است	شد دور و زری چون علم افراشتی
صد جماعت را بیکه بگزید	بهیچ کس اگر دگر نخواستی
لاغر ش کرد اینچنین ما و صیام	ورنه زاهد فتنه ما برداشتی
رفتی از جاس و بشیر آویخته	این دو شاخ گاو اگر خرداشتی
گیرم که جها فنی از تو رحمت یابد	گیرم خود حاتم از تو بهمت یابد
سازے بعد و این نهانی چو کند	عاجز باشد چو دست قدرت یابد
از نیک بے تفاوت آمد آید	بیا آنکه چو زور گیرد و زریابد
بشند و فک خستن خلق کند	بر خیزد و دست عاجزان برتابد
بسیج نگیرد و ز فسلطون عیار	بسیج نبودست از سطوبرش
اهل خسر در اشهر و سفله	سفله چو جاه آمد و نسیم و زرش

حکایت حاتم طائی

حکایت موسی علیه السلام در پیش پادشاه

عشق نه نیم بسوز روی او	در دنیا بم بخت اندرش
غیر کجا در دوسه او را کجا	سیله خواهد بفرودت سرش
تفتد پسند حکما سے بود	من تر توان راز نخواستیم نعت
غیر خشم اصل طلب از فلک	آن نشندی که فلاحون چه گفت
جانورے را که تناسل زلیت	چاره نبودست جسد این دیگرش
مار همان به که نیاید بدن	مور همان به که نباشد پرش
هر یک که سگالے تو کوثر داند	هر فصل که آید ز تو یک داند
آنکس که رنگیت نیار و برون	آنکس که تو نگرت نمیکرد داند
او عادت درویش و تو نگرداند	او رسم معتمد و محترم داند
اے آنکه طمع دارے از تو منتفعی	او مصلحت تو از تو بهت داند
در چه فکرے بیا کن تا خیر	جسم گردیده اندر پیروان
دارد اے تفتد لطف چشم تر	در میان خشک و ریگ روان
هر دو یکسان بخت این راز	نتوان کرد هرزه غمگفت
ست را بر زبان چنیک چو	تشنه را در دهن چو در چه دست
نکنے ای که هیچ جسد عصیان	بختو این دوسے بختو این آئی
چیت عاصی و گروم رفتن	مرد بے توشه کا وقت از پائی
توشه بر گیرنے خرف سے زرد	اندرین ره مدد خرد از کف
هر که بے توشه جان رسد بلش	بر کمر بند او چه زر چه خرف
بادیان تو غنچه را چه دهن	که هر دو برگ به سری دارد

حکایت اعلیٰ را دیدم

نظارت کی از عرب در بیابان

پیش رو تو گل سبب قلیت	گر همه زر جفر سے دارد
توشه آخرت همین خیر است	خواهد این راه خیر در هر گام
خواه من خواه تو غرض ای غیر	مرد بے توشه برنگی و کام
مال مجنون ز خاک مجنون پرس	تا چه سامان فقیر سوخت را
تفتد دیدم بجای که پیرس	در میانان فقیر سوخت را
منعمی و بر رے چو گرسنه مرد	با چنان مال و جاه و ثروت و نام
زر خالص فدای آن کین گفت	شلم نخت به که نقتد خام
هست بقید رای گرسنه کنون	نه همین نان بچشم مردم سیر
هست بقید رزق همیشه زمان	مرغ بریان بچشم مردم سیر
قرص خورشید چیت ای تم	بهر از دوسے فقیر را نان است
خوشتر از جان مراست آنچه ترا	کتر از برگ تره بر خوان است
چقدر مشکل خرابی نه	چقدر خواری و لذت نیست
آنکه را اختیار و طاقت نه	و آنکه را دستگاه و قدر نیست
آنکه را چرخ جاه و ثروت داد	نقتد خام خشت ایوان است
و آنکه را نیست هیچ نعمت دهر	شلم نخت مرغ بریان است
بیک ادا که ز شونخه نمود عاشق را	ز دلربای جانان نکشت چیزی کم
بیک نگه که ز رحمت نکند بر درویش	ز قدر شوکت سلطان نکشت چیزی کم
چه گفت خوش زره بی بغا عتی فریاد	چو حمیه زو بدل او چو عشق مهمانی
زلفت از حشم و غر و جاه سلطان هیچ	از التفات بهمان سرای و بهقانی

حکایت مرزا از زندان تا بیرون آمد

حکایت کی از توکل باقی چند

اگر نه گوهر لطفم رسیده تا حد طوس	چگونه طوس باین حد بآید تا رسیده
ببین که یافت چه غارت زلفه فردوسی	کلاه گوشه دیهان بافتاب رسیده
بخانه ام تو قدم رنج کرده و گردید	میسرم زرق و دم تو طرفه سامان
وگر گدای تو چون خنده بر بهان زند	که سایه بر سرش افکند چو متوسل طاف
برست تا که دم تشبیه ساغر	حباب چاه نصرا نه پاک است
تو ای زاهد خوری می از چن پنهان	گر آب چاه نصرا نه پاک است
نیم نایب می لیک از طرافت	خن مستانه میگویم چه پاک است
پس نفس من مرد و من از نه	جھود مرد و میشویم چه پاک است
گفتم ای جهان بزود چه رسید	راندم از تن بزور و غم یار
آری این هر زلفش روا باشد	بطافت چو بر نیاید کار
نشود هر که پند کس هرگز	چون دل تفتد خوار گردد و دوزار
کار باخته او شد لا به	سر به حیرت متعکف و ناچار
دم خشم تو ای سراپا چشم	که بود آنکه پیش تو آید
غرض از جمل غیبتن مایم	هر که با غیبتن نه بخشاید
هر که در کار کس نیاید هیچ	هر که بر کس دمه نه بخشاید
گر نیاید کسش بکار سبب	گر نه بخشد بر و کس شایه
باز گو باز آنچه آمد بر لب	باز گو باز آن حکایت های غور
کس نفهمید آنکه گفتی چند بار	آن شنیدستی که در صحرای غور
گویمیت تا که فلان با حرص داشت	کارهای و بارهای بیفتاد و مستور

حکایت گدای سبیل را حکایت کنند.

کصد و پنجاه حکایت باز گانی را دیدم

ایک سال است قصد تو در گرا	پارسا لاری بیفتاد از ستور
دو سه برم آمد یک عجب پرست	هم سرود آهنگ دنیا دار را
گفتم آیا پر کرانتوان نمود	گفت چشم تنگ دنیا دار را
باقیاعت پیشه چون گفت غیر	تنگم از روزی و در خاکم چو بود
گفت چشم چو متو می بد روز را	یا قناعت پر کند یا خاک گردد
زین قصه چه حاصل که فلانی	رفتی و تشسمی و لب از حین گزیدی
گویند که شد طعم مرگ آنکه ز خست	در ویش بجز بوی طعاش نشنیدی
گفتی نگرستم خبیل که نداده	در ویش سب از بی نان گر چه دویدی
نان دادن او تفتد بد ویش چه باشد	مرغ از پس نان خوردن او زنده بچیدی
مطالبی و طالب ز تو دشوار که رنج	معشوقی و عاشق تو مشکل که نسا زد
از خوی درشت چه کنم گشت کیم	باطبع ملولت چه کند دل که نسا زد
ایوای چه خوش بود زمانی که تو	بودیم پس از خوردن می شامی گشتی
اکنون چه توان کرد و چنان غم نتوان	شرط همه وقتی نبود لائق گشتی
دی چو بمن شد و چو گشتش ای گذار	جور توقع نبود بند و محتاج را
تیغ زو از ناز و باز گفت بس بزدن	دست تضرع چه سود بند و محتاج را
صورت ایشان کو تیر ایشان قیج	حال امیران و پسر مست چو بم غل
تفتد چه گویم و گدای زوتی که هست	گاه دعا بر خدا وقت کرم و تبیل
و چمتی کش برای خلق خدا	رحمتی کن بجال زار کسان
به در و معل رنجی از من به	از زو سیم راحتی برسان

حکایت پارسا لاری را شنیدم

منما هر چه گفت زین پیش	بشنویش باز و یادش از سر گیر
ز آنچه داری بخلق نفع رسان	خوشیتن هم تمتع بر گیر
این چه قصه است و آنچه ایوان است	تفت این خانه از تو خواهد ماند
کن مرتب و لیک دیوان را	چونکه این خانه از تو خواهد ماند
این نگوییم معظا که در	خبر مردم محقق گیر
خانه خیر اگر کنی تعمیر	خشتی از سیم خشتی از زر گیر
حسم بودی که اندک است مسکین	عسم زدستی نه اینقدر دیدی
ای که پرستی برفت تفت کجا	و ده که مرده باز گردیدی
قیس صحرانشین نشد بگز	پیش یگانگان محکم پسند
آنقدر که من شدم رسوا	در میان قبیلہ و پیوند
بعد جان دادم مسجای	گر حیات من از سرافزودی
قیس و سر با خوش نگشتندی	رد میراث سخت تر بودی
اے که پرستی بدو و عشم چه رسید	لبس مرکب تو پر سمش تا چند
رسد آن رنجها که ناگامان	وارشان راز مرکب خویشاوند
خشم بر غم شیخ شمر خورد	بچو می نیک سیرت سر مرد
خشم خوردن علامت مریت	بخور اے نیک سیرت سر مرد
خود تو قارونے ایکے پرے	خوش خوش از من چگونه قارون مرد
این بگوشت مگر تخم خورد هنوز	کان فرومایه گرد کرد و نخورد
باش یکدم که آب رفته بچو	باز آن مریخی که خورد

بیوضو گر خوری تنی ای شیخ	شد غلامی که ابجو آرد
چون نگویم دیگر که شو قم دوش	گر چه آورد و خود ز شادای مرد
این مثل طر فدا آمد اینجا رست	آب جو آمد و غلام ببرد
ایکے پرستی ز من چنان بر باد	زلف معشوق صید جان کردی
این ندیدی مگر که از دنیا	دام هر بار ماهی آوردی
ماند اکنون نه آن زمان که ولم	در قنای زلف تو سمنی مرد
دام بر چین و گره خواهی گفت	ماهی این بار رفت و دام ببرد
روزے که بجام قست آخر گذرد	و انجام بد این ظلم تو روزے نکرد
خونخوار نه هر مرتبه خوشی بخورد	صیاد نه هر بار شکار ببرد
ظالم که شکم فتا دهد ببرد	ظالم تراز و برو هم آخر گذرد
صیاد نه هر روز خورده آهورا	باشد که یکی روز بنگش بخورد
تو اے آنکه نازے بروز انقدر	به بنیم چه سازے و نازے چنان
چو گرد و مقابل غنیم توے	چو آید ز بے دشمن جانستان
نه زور آید اینجا بکار و نه زر	چو کرد و از آن دو حکمی روان
بگیر و قضا دست شخص دلیر	به بند و اجل پای مرد و روان
ترا کار با کس کجا اوفتاد	ترا جان بلب بچو من کے رسید
ندانے چه آفت بجا منت رسد	وز آندم که دشمن پیای رسید
و گرد دشمن ای تفت خمر گ کیست	چنین دشمن آندم که بر سر رسید
توان از کف انداخت پیش سپر	کمان کیاسے نباید کشید

یک قطعه ترجمین استعانت

فخر تفت گرش فخر کرد قافیه رنگ	چه شد پادشاه آخر دولت خواهد شد
ضعیف گشت ضعیف شود خیال میند	که پایگاه بلند ش ضعیف خواهد شد
رقیب سفله کجا عزت ز چنین دارد	که کس بر کند زو یار و نظر کند
اگر بصدقه سنگین در زمین ریزد	در آستانه سیمین بیخ زر بزند
تو اسے رقیب یهودی و بن سلمان	که کثیف را که بگوید لطیف خواهد شد
چنین بدان که سلمان ذلیل خواهد ماند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
کجا بجمع ابران نشیند این و حش	کجا در سخن از لب نشانند این حیوان
رقیب گفت اگر من با موسی نام	با آدمی نتوان گفت مانند این حیوان
چاست بیهوش اندازد عی بگر	و کرد در احوال دستار و نقش بر نقش
و بد ز مردی او که دم چیز نشان	نگردد در احوال دستار و نقش بر نقش
عدوت سفله و چرخ است بیکه فلان	چراست شرف فانی از رخ دستی او
بنین به پیچ پیازی و خاکساری من	بگرد در همه اسباب ملک و هستی او
دمی که تفت بجان بود بدمی و دیگر	بحالت عجیب بود جان محزونش
چو تاک در نظر افتاد گفت مستان	که هیچ چیز نبینی حلال جز خوشش
سیم بودم بر بار باب فقر	هرزه متاز از پی یک جبه سیم
پای بد من کشته هرگز کن	دست دراز از پی یک جبه سیم
من نیم آن دزد کشت آرند اسیر	این عسی چندید است که دو نیم
دست من آن نیست که گوی تراش	بیکه بر بندد به اسنگ و دینم

طایفه از دی گدایان را گفت

طایفه از دی گدایان را گفت

در کمال

سیم و طلا خاک فشت تا بجلانیت	لعل و گهر صنایع است تا نمایند
تفت تو ان نظم خود نمود ببرد	فضل و هنر صنایع است تا نمایند
تفت تپانے که روی از همه پوشند	جان نه بخت آوردند دل زربایند
گو همه خود است و مشک بر سخن تو	عود بر آتش نهند مشک بپایند
کس نتواند کشتود بازوی همت با ضعیف	ولا کس نتواند ر بود رونق شیرین اشوب
کس نتواند ستد ملک فراغت بجز	کس نتواند گرفت دهن دولت بزور
ایک بگوی بز کرد قسم شعر خویش	از پی نذر فلان و دوش فلان بی شعور
جهد عیث غازه را بر رخ زنگی پس	کوشش بیفایده است و همه با بروی کور
ترا چه فایده با چرخ عجز بجز درد	ولا در بکار نیاید چو بخت بد باشد
در چه سود بخت التجا برای خرد	خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
گرفتیم اینک خرد و در تو باشد و دیگر	ستاده روی برویت دود خرد باشد
چه آید از تو در دنیا و از خرد و دریت	اگر بکسر بر مویت دود خرد باشد
اے که نازی به پهلوانی و زور	ولا چه بری دایه نیست چو بخت
چه زند محبسلوان بد طالع	چه کند زورمند و از خون بخت
دیدم ام من شکسته چندین بار	بازوی سخت پیش بازوی سخت
گر درین سخت و بخت غور کنی	بازو سے بخت به ز بازوی سخت
ضرر از نفع چون نمیدانی	واجب گویم چراغی شنوی
نشد و تفت گرم بازاریت	تا به کان خانه در گردی
آدمیت به بخت کار بیاست	از چه اسے شیخ بخت می نشوے

طایفه از دی گدایان را گفت

تاما سوزی در آتش دوزخ	هرگز خام آدمی نشوی
اے فقیه قدم فتاده براه	همچو من در جهان تفسیر کن
چه خوش است این جهان آفتاب گاه	بر داند جهان تفسیر کن
در جهان تفتی فستاد	هر یکی نه بر هرزه دوی
شبیل جهان بگردان روز	پیش از آن روز که جهان بپوی
فریاد و فیس چون ندیدم بدیده جای	کایندهم چه رتبه که ز عشقم نصیب نیست
صاحب کمال جای بر دیده میکند	منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
آسایش شمان بشمان خود نصیب داد	قربان طفل شک خودم من که بعد نیست
هر در که دید جای گرفت و مکر کشاد	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
داشته که او رین زمین بخیر و نواز	دانست دشمنان همه بقدر ترس
آفرید که از تنم دنیا نبوده هیچ	دانرا که بر مراد جهان نیست و ترس
آن مدعی داین سخن دور از قیاس	کایندهم جهان علم چقدر نام من فروخت
در مسکن خودش نکند احترام کس	وزاد بوم خویش غریب است و ناشناخت
تراست تفتی اگر چه هر چه خوشی هست	و گرنه هر چه بگویند که یقین ماست
بیا و بر محاکم امتحان بزن خود را	وجود مردم دانا مثال ز روطلاست
تبر کا سخت تفتی آخر اهل تیر	کجا کجا بس بزد و کجا کجا خواهند
چه غم بشهر خودش که حسود و پست	که هر کجا برو و قدر و قیمتش دانند
کدام امیر که آمد به در نظر مارا	بلاست اینچه تا چون تو سکه که اماند
بزرگ زاده که خود را بخوانی ای نادان	بزرگ زاده نادان شهنشاهان

تو ای هر آنکه فریشتن هیچ نستانند	تو اے عده چه فریغم دمی و غره شوی
که در دیار غریبتن هیچ نستانند	بجز تو هیچیز آن کدام کس باشد
منعم آنجا که خسران کل عشرت چند	منعم آنجا که بند پا بخت افتد
شاید آنجا که رود حیرت و غرت بیند	عاشق آنجا که بود خواری و زاری یابد
گو برانند دل و دیده ام او را از پیش	اشکم آن طفل و لار است که من میدم
گو برانند بقرشش بدرد مادر خویش	اینچنین طفل و لار همه جاهت غریب
داشت لطفی که چار و گل معنی چیدم	دل پر داغ برفت تو و زلفت تو برخ
پر طاف و س در اوراق معنی دیدم	تا چه پرواغ دل و زلفت و رخ تو گوئی
هست یکسو جگر افکار و دگر سودایش	دوش در کوی کسی رفتم و دیدم که تپان
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم پیش	تفتی چون گفت که من کم ز سکم هر در او
بشنوی که زمین دلشده حالی دارد	کردش دوش سوائی و جوابی خود داد
گفت خاموش که هر کس که جملی دارد	گفتم آیا ز کفتم بر ده که دل زانا گاه
گفتم آیا تو که و نیچه وقار از حد بیش	چون بزم آمد و در دیده نشاندش همه
هر کجا پای بند دست نداشت پیش	گفت هر کس که چون قامت عاشق دان
در وی اگر موافقت و دلبر س بود	ای مدعی خمش منم و هر چه آرزوست
چون در لبر موافقت و دلبر س بود	با عاشقی چون پدر و س چه میکند
تا چند اینقدر بد را زو س بری بود	تا چند این نمط کس دم غیبه منفعل
اندیشه نیست که بد را زو س بری بود	یارب که و س ز دل شده خود بری باد
روز نخست و اسطر گو این و آن سبنا	از بهر آنکه واد خدا قاسمیت

او اختر است گو فلک از وی کنار گیر	او چه است گو صدف اندر میان باشد
پوست نیم دلی چه نیم مرد و نیم	مرد و نیم را به پیش شتری بود
اشک را از زمین بیاختار	در نیم را به پیش شتری بود
تو ای آنکه گوئی بر خشم دلم	نمک باشد آهنگ بر زم زم سزین
شینه آیم او نینه و گفت بغیر	چه خوش باشد آهنگ بر زم زم سزین
بساتی بهر خون ناخورده	بسا غرق جان است صبح
ندای خور و طر زای شمع	بگوش حریفان است صبح
نه از روی زیباست بهر هیچ چیز	که گوید طرب ز است آواز خوش
و نه گر تو بهما کشا که زهم	به از روی زیباست آواز خوش
تو شاد و ای که باشی شناسی که است	که کین حلقه نفس و مهین قوت روح
چه باو غمسم او چه دانیم ما	که آن حلقه نفس است و این قوت روح
ای که گوئی چو توی را روست	اینکه نه غمگین شود از شمشیر خوش
چو بیت ترا غمسم چو من سر زود	گر بغیر بی رود از شمشیر خوش
سخنی و محنت چه بسبب کمال	بر دیکه گفت یک یک روز
گر شود آواره چه سوزن زجای	سخنی و محنت نبه د پار و دوز
کس ندید کام فسلان و لغکار	کس نبرد نام فسلان سینه ریش
گر به بیابان رود از شمشیر خود	گر بنجر ابله فتنه از ملک خویش
روز کنی یک شب عیش با	این نشینی مگر از کس هنوز
پیش گر آید ز فلک زبید	گر سینه خپد ملک نیرود

منم منم و گرای گلرخان لبالم کیست	منم منم و گرای مهرشان که ام اینجاست
هر آنکه از ستم آسمان ملول گشت	هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
مرا حیات همین نوع بگذرد هر دم	مرا دعاست همین تفت از سحر تا شام
کسیکه مصلحتش غیر یار دوست بود	بغیر مصلحتش بهری کند ایام
کسیکه رفت در این مکان نخواهد رفت	دل کسیکه مرد در این جهان نخواهد دید
تو ای که پرسم آیا کدام نام برت	کبوتری که در آشیان نخواهد دید
کسیکه کام ز چشم و لب تو میجوید	دل فلک همی کندش از سم و شکر تا کام
دل که میل بخال و خط تو داشته است	قضا همی بردش تا بسو و دانه و دام
ای که پرست طلب چه میباری	دل ز چه رو بر لب تو جان برسد
طلب غم ز عشق هست ضرور	رزق هر چند بے گمان برسد
گفتم آن دل که بدو می از من گو	دل چند بے او شمارم اختربا
گفت ای ساده هر چه مقصود است	شده عقل است حب تن از در با
چند گوئی غمش اجل و نیجا	دل کس گمان در نخواهد برد
تفت من بے غمش بهم جان را	گر چه کس بے اجل نخواهد مرد
زلفت او تفت از دل و دگر	عاجز از دست او فزون نگرا
گر دل تو بهمیر و دگر زو	تو مرد و در دمان از در با
ز رخسار تفت روی کن جانب بشت	ز انگوی ای از در دار سلام خویش
ویدی برو چه آمد و دیگر برو چه رفت	چون مرد بر فنا و زجای و مقام خویش
تنها همین گوی که آزاد و مرد پیر	دل کز خویش بگذرد همه فاق جای است

دل سرشک من که کشید از تو یاسی	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای است
هر صبح آفتاب بر آگند گداز	هر شام با هتاپ بجا همی رود
هر روز بر سر و بقیامی شو بقیام	هر شب تو نگری بگری همی رود
دل رفت از بر من در پریشانی چو حال	این گفت و ماند در خم زلفی که جای است
شبه طبع قصر تازه فغان کو تمام روز	در ویش هر کجا که شب آمد سرای است
طول اهل بندهب او هست ناروا	فکر دراز تفتد پی دل چه حاجت است
او از نشاط و حیات و شادی گذشته است	او را مقام و مسکن منزل چه حاجت است
گو غم مخور بخانه خرابه تفتد سیل	جایی که هست در همه ملک از برای است
هر در که یابد از در حق میکند قیاس	هر جا که میرود همه ملک فدای است
ببینی چه بیدل کنندش لقب	ولاور چو بختش نباشد بکام
بمیبویش تا چه رانند حرف	هنر چو بختش نباشد بکام
کشت احترام شما تفتد را	کنون ای عزیزان شما رهلا
بشهری بود کیش فخر خوانند	بجای رود کیش نه اند نام
ایک پر سی لطف داغ من اگر آری یقین	پیش از خورشید تابان چنین روشن نبود
دیکه پر سی حال شک تفتد گر باور کنی	سکین آبی که مرغ آبی در و امین نبود
حال دیر روز و پر روز از دل زارم سر	گو بدشت غم چه میدید و چه زاری می نمود
بخت در بحری مرا افکند به شب کاندر	کمترین موج آسیا سنگ ز کنارش میر بود
بے دوست نباشی چقدر با مجبور	بے بخت نه بینی چه بلا از جمهور
بے علم ندانی چه کشته از علمای	بے زرتوانی که کشته با کس زور

احوال زمانه تنگری تفتد که	گویم سخن نشنوی آه چه
بگذار سر زور و دست آور	گر زرداری بزور و تحمل نه
جان نداری نتوان گشت بجانان شتاق	دل نداری نتوان گفت که دلبر باز آ
سر نداری نتوان بود بمر و س ته تیغ	ز نداری نتوان رفت بزور از زور یا
خشم حید نبود تفتد در نیجا لازم	دست بکشای دیده هیچ که بکشاید کار
از شجاعت چه زنی دم زور دولت آ	زورده مرد چه باشد ز زور و بسیار
مباشش اینقدر خیره بجز خدا	دل ممکن آن سخن رود که رانم ز پسند
مرد تفتد جاس که سینه کریم	بدوزد شیره دیده هو شمشیر
میگن دل جان خود در بلا	کمن آنچه هرگز ندارم پسند
مشو صید حصص مبین بر و	در آرد طمع مرغ و ماهی پسند
چو خوارت کند کس تو دارش غزیز	چو بدگویدت کس تو نیکش شمار
چو جنگ آورد کس بصلاح اندر آ	چو پر خاشش بینی تحمل بسیار
منم صلاح تو بمن دار کوش	کمن تفتد بی مصلحت هیچ کار
اگر مشکلی گیرت سهل گیر	که سبیل به بند و در کار زار
چه خلقت خوش است و چه شد مراد	بن میخانی و خود می خسته
بزرگین بیانی و محرم و داد	بشیرین زبانی و لطف و خوشه
نه تخطا تو انی کشیدن مر	توانی که پستی بودی کشته
فدای کششای زلف تو دل	توانی که پستی بودی کشته
ز عقل و فراست جدا می جو	بنیادانی و مجلس خونت مریز

عالم افکن آنجا که آرد جنگ	لطافت کن آنجا که بین ستر
تو ای آنکه مرد سلیبی ترا	علاج در گیت وقت ستر
بر و نرم شو پیش خشم قوی	بر و نرم راتی تیغ ستر
بیک بین برابر کجاست بین	بیکناشش با کج خیلناش
بیا و چون یک گزین کاین سخن	چه خوش گفت بیکناش با خیلناش
منت آنچه گویم شود بعد از آن	بجان خود ای ساده دشمن مناش
چو کس رنج کرده سر خویش گیر	چو دشمن خراشیدی ایمن مناش
شوخیش بین که چون مناش گفت	ترسم از تفت منفعل کرده
دین خود کشتود و گفت بخی	مشو ایمن که تنگ دل کرده
آنکه امر در رنج رفت از تو	تفت فردا برای جنگ آید
بغی آخر دل تو تنگ کند	چون ز دوست دلی بپنک آید
پای از جمل پیش شیر من	دست ناگه بر و سه مار من
خشت بر بام آسمان مفلک	سنگ بر باره حصار من
چند گویم که بید رنگ بنجر	کز فلک فتنه بید رنگ آید
منشین زیر این حصار دگر	که بود کز حصار سنگ آید
ایک تو گوئی بچنین زور شور	کیست که از پانگند پیل را
گر چه تو پر زوری و خصمان ضعیف	پیش چو پر شد بزند پیل را
حکم قصار همه باشد مطیع	پیک اجل را همه بیک گوت
با همه سستی و ضعیفی که این	با همه مردی و ضلالت که اوست

ایک گوئی نشنیدم زلف	از خط خویان سر موی نفاق
آنچه تو هرگز نشنیدی کنند	مورچکان را چه بود اتفاق
بان منم اے غیر ز جمن که شان	خشم چو گیرند و نمایند دوست
پیل دمان را بدر آرد مغر	شیر زبان را بدر آرد پست
گو بریدن بدست بر بیم	گو نشستن بگوشت شستم
گر همان دست دشمن جان بود	هرگز امین زدوست شستم
او نفقه که آشناست که غیر	او نداند که دشمن است که دوست
صفت این کار ساختن یک عمر	تا بد استم آنچه عادت اوست
چه عجب جمله دشمنان سوزند	آتش رشک چو نمخنی تیز است
بر لب دوستی چو ع نگر	ز خشم و دندان دشمنی تیز است
کس ز دشمن چهره پنهان	ترک دنیا ز من نه پنهان گوت
غور فرما چه بوده است آن چیز	که نماید بچشم مردم دوست
به نیم عجب حال گویم دی	اگر بشنود از حبیبان سی
ستم آورد بر پیمان فلک	در شتی کند بر غریبان کسی
که ناخورده باشد ز وضع تو حیث	که نامانده باشد بجهت بے
که تا برده باشد ز دست تو داد	که تا برده باشد بفریت بے
بمردی طاق بود و این زمان بین	بغم جنت آن تهدیدت سلح شور
همین کار دتیبستی بشورم	چه خوش گفت آن تهدیدت سلح شور
تو اے کز زور ز را بشکنی پشت	ز زور کست بود نزد یک من زور

ندانک بخت به از عمل بسیار	جوسه ز بهتر از بخت به من زور
کاش در گوش تو در گوش خود	اینکه افزون زر زق نتوان خورد
تفته جبهه خون دل به در بوس	گر چه بیرون زر زق نتوان خورد
بسیج روز از طلب نباید رست	بسیج شب کا بلی نباید کرد
سید بدعتی هر آنچه میطلبند	در طلب کا سبب نباید کرد
بے گریه نیاید سرخ زرد م رنگ	بے گریه نیارم در مقصود بچنگ
من پس نکم ز گریه هرگز گو کن	خواص گر اندیشه کن بکام ننگ
اسے آنکه بگوید یکم چه داری آهنگ	جان از پی شعری چه داری یاد ننگ
گر ننگ چنین روزی خواص بود	هرگز نکند در گرامنایه بچنگ
ایکے پرسی کنون ترا چه فتاد	گشتی آواره چون ز شرو دیار
چه کند باز تیر چنگ بخت	چه خورد شیر شتر زه در بین غار
خیزد زه گیر کوه و صحرا را	تا خورس هر چه آرزوت بود
اسے که افتاده بخانه بربین	باز افتاده را چه قوت بود
تفته تا کی تلف بدر رس جان	در سر عمر و زید خواهی کرد
خانه تو همه پر از معنی است	گر تو در خانه صید خواهی کرد
گذر تفته از بهای طلب	تا چه شایسته حصول ازوت بود
گر قناعت کنی بصید بکس	دست و پایت چو غنچه بوس بود
دو قطعه تفصیل استقامت	
رومین خواند جالبه این بیت	چون از ان غوغ یافت تحریر

تفت

گه بود که حکیم روشن راس	بر نیاید درست تدبیر
کس چه داند که خرد سال چنان	ساخت چون کار بچو من پیر
گاه باشد که کودکی نادان	بغض بر بدت زند تیر
از سوال این سخن بس است و دیگر	چون توان لب بقیل قال کشاد
روز محشر چه بے جواب بود	هر که بر خود در سوال کشاد
ایکے داری ز حق سوال حیا	سخن نیست اگر پسند بود
هر که ساکن شد و بخود نازید	تا بمیرد نیاز مند بود
تفت از هر چه پاسبان افتد	دست بردار و پا دشا ہی کن
گر چه بے آزار شد هم نیت	آز بکند آرو پا دشا ہی کن
ایکے پرسی ازین آن چه کنم	تا مرا طالع ارجمند بود
طمع پست را بزین کردن	گردن بے طمع بلند بود
تفت یار مرفلا نه را	تا کجا بر سیمیا بشتی
جنه خداوند نعمتش مشمار	هر که را بر سیمیا بشتی
ای عم آنرا که خون دل خورد	شکر ناکر منت کیا زیست
لازم آمد بسیار نشین شست	واجب آمد بختش بر خاست
بیش از ان گشت قه رزاید کم	رفت چند آنکه پیش میرو وزیر
ایکے پر سے عجب بزد که برد	عاجت است آنکه پیش میرو وزیر
ماو بائس غرض ندانند	پشت و بالا چنین کجا مارت
غرض است آنکه پیش ناکس	پشت خم میکنند و بالا مارت

یک قطعه تفسیر استعانت

منع سماع اسے کہ گئی پے پے	خود نکلے غور درین تا سبک
گوشش تواند کہ ہمہ عمر دے	نشود آواز دوت و چنگ نے
من کہ بنادیدن رو خوش	بود ازین پیش مرا باغ راغ
روی تو می بینم و گویم که چون	دیدہ شکیبند ز تماشای باغ
روی تو باشد گل و نسیم نیت	ماز نسیم از چپہ بخیم سراغ
ای گل و نسیم تو خوشبو مگو	بے گل و نسیم بسار دوماغ
مشت پر خوش که دارم گدا	نیست غریبان بی کار دگر
یار مرا خواب نیاید دے	گر نبود باش آگندہ پر
تا چه زیم نیست غم را شمار	تا چه کنم نیست شہم را سحر
سہر بجز کہیم و گویم چسان	خواب توان کرد حشر زیر سہر
ای نگوی گرت مر و بخت	ور نہ چرا خواب زانند از پیش
آین مرگ خواب است بہ	گر نبود دیر بخواہ پیش
عمر بسر گشت و نہ بیند ترا	تفتہ پر درد و آغوش خویش
حیف ز ناصح کہ سر آید سے	دست توان کرد و در آغوش خویش
دو رخ جاوید ندیدی اگر	بین شکم بی ہنر بیج بیج
کاش منید اگسی را خدای	این شکم بے ہنر بیج بیج
اسے کہ بگوئے کہ فلان بہوس	تاب نیار د کہ باز د بمیج
بے دہن تو دل ماہم نہ	صبر نہار د کہ باز د بمیج

ایضا

باب چہارم

ز من نہ تفتہ ہانست بی سخن کہین تو ز	بہ پیش نہ محبت بزرگتر عیبی است
خوش است گز تنائی کلام من بعد و	بہتر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است
ابکس منہ نگرم جملہ فہم و راستے ام	نہ اضم این چہ زمان است و این چہ جبار
ز راست تفتہ و نزدیک حاسدان ہر	کل است سعدی و چشم ثمنان غارت
اگر فراخیم چہ پر نور است	میتوان دید و ز چشمہ پر نور
پر نور می یار ما بود است	نور گیتے فروز چشمہ پر نور
دست انصاف کا شکے یک شب	خاک باشد بچشم موشک کور
ز آنکہ خورشید با چنان خوبے	زشت باشد بچشم موشک کور
ز تیغ زبان ریش گرد و دگر	چہ دانست این ریش را دشمنان
من امی تفتہ از دوستان توام	مگو اندہ خویش باد دشمنان
برنج اندر این قوم بیسند اگر	دلہ گئے را بومیند شاد کے کنان
خود ایشان شیا طین و این لطیفین	کہ لاجل گویند شاد کے کنان
یک قطعه تفسیر استعانت	
ز اہل ازین کہ گفتش خود دوزی	بر سر تو رسد مباد گزند
آن شہید سے کہ صوفی میکوفت	زیر نعلین خویش سینے چند
آہ زین یکسی کہ دی نیت	تفتہ در کوی کس تابگی
پای اورا شکست بید روی	دست اورا گرفت سر تنگی

حکایت از گانی ایتر و نیا خنات اشارت

چون برآورد قیس خار از پاس	این ستم بین که با عقوبت چند
ناگهان رهبر و گشتش دست	که بیافسل بر ستم بند
شب که ترا که رخاندی او هم کسی	کنون زو نباشی چرا شرمسار
سقط ایکه گوی نگفتم بکس	ندارد کسی با تو ناگفته کار
همین میکشم من بسکک بیان	دورے را که سفته دلپاش بسیار
مگو تفته خرب و سنجید هیچ	ولیکن چو گفستی دلپاش بسیار
رفته بر آنکه تاسخ زو زهری	ماندی بشکنجی که در زو زهری
گفتی که فلان مرتد و مرد و دج	آنکس که بقران و خبر زو زهری
ای تفته چه بر جمل و چه از عقل	آن سفله که از حیل و فن زو زهری
انیت وقارش که وقارش نهی	انیت جوابش که جوابش نهی
چه نمیدی نگفتم اینک بایم	من و دل را نباشد کین و پیکار
من و دل هر دو شیدا هر دو مجنون	دو عاقل را نباشد کین و پیکار
اگر جنگ آورستی به پیشیار	نه به شیری کند است پیکار
در آویز و سبکساری بدانا	نه دانا می ستیزد با سبکسار
کجا نادان کجا دانا چه گوئی	رو نادان کجا دانا به پوید
منش گویم از نیم سخت تر گوئی	اگر نادان بو حشت سخت گوید
تو ای کز ناز فرمائی فلانی	چرا در حضرت ما هرزه گوید
اگر آید بخیزد از جمل دشمن	خردمندش نیز می دل بجوید
من و سعدی پرستار آفتابان	ز یک عمر و جسم خوش گفتگو

حکایت عالمی بزرگوار و نیکوکار از حکایت عالمی بزرگوار و نیکوکار

نیکوکار

بے بنود سرموی درین فرق	دو صاحب دل نگذارند موسی
دو رنگین طبع با هم شاد بماند	دو سبک و خوش نگر دانند خوشی
دو صاحب خلق از هم رنج نزنند	همی بدون سرکش و آزارم جوئی
گذر از جمل و بشو تفته از من	سخنهای که از صاحب دلانند
شود در هر دو جانب فتنه پیا	اگر از هر دو جانب جابلانند
بزنش جان دل کند از جمل	بجمل اندر بهمانا کمالانند
وزین جمل هر کس خوشی نام	اگر زنجیر باشد بگسلانند
من و دل هر دو در بزم نکویان	شبی رفتیم بجز برون کام
یکه را فتنه چوئی را ند از بزم	یکه را زشت خوئی را دو شنام
عذر بود آه آن بید رفتی من	که جبر آرخت در گشتن گرجام
هم او از نیک جامی دوری	تو تحمل و گفت آنیک فرجام
چنین نادان و احمق تفته گویا	نه آن دامن که خواست گفتن آنی
منم از طرز گفتار تو آگاه	بتر ز احم که خواست گفتن آنی
منم چون دشمن خود حاجت چیت	دشمنش عالم تو است دشمن ندانی
ترا چون من بمن که دشمنی است	که دامن عیب من چون من ندانی
بمن هر چه میگوئی از عشق گوی	منم مضطر از عشق تسکین بود
نیاید خوشم تفته بسد عشق	سخن گر چه دلپسند و شیرین بود
تو و هوش آنت کجا نصیب	تو و صبر انیت نه آئین بود
غرض تفته حرفی تو آن گفتگو	من و او از قصد یقین و تحسین بود

حکایت جهان و عالمی

دل و هوش بر گز میا در لب	سر و عقل ز نهار مشغول کس
من و صبر اصل نباشد صحیح	چو یکبار گفستی مگو باز پس
کس طبعی خود نیاید خوشم	مرا نم ز پیش و مخوانم کس
خود اکنون نخواهم ز تو بود	که علوا چو یکبار خور و ندیس
که گفت که سر کن سخن به محل	که دودت اجازت بقطع سخن
تو خود به سر و بن خدار مشو	سخن را سراسر است آخر و مندوب
هم هم سخن بودن تو بغیر	ز رشکی کردانی و هم جان چون
مفر ما در در زبان در	میا در سخن و میان سخن
لقب گفت را ایکه پر سے من	سخن ناشنوایا و گوهر زه کوش
در پر سے آن کین لقب داد کیت	خداوند تدبیر و فریبک و هوش
هر آنکس که باشد بغیر و نک	هر آنکس که تو بود با عقل و هوش
نخیز و ز جاتا نخواهد کس	مگوید سخن تان بنید و هوش
بقدر خویش نه چون نازدار و اهل خود	ز آب رو چو اوست شویا اهل شناخت
مگو گرت سخن گفت ان شه جوان	نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت
چه آوری بلب ایوا لب نباید سخت	چه گوی آه تلف خویش را نباید سخت
ز بی تمیزی خود گفته جان نباید داد	بستر شاه سر خوش بن نشاید خفت
هم مکان تو لا مکان مانند	هم زمین تو آسمان پایست
رو نما میسر و سزا نیست	خانه را که چو تو همسایه است
اوا زین خود که گوید است صد بار	بیش نه گو هزار بار از زو

حکایتی که از غلام شیدا میگوید که گفتند که سخن را

حکایتی که از غلام شیدا میگوید که گفتند که سخن را

پایه

تفت را قیمت ای فدای تو من	ده درم سیم کم عیار از زو
اینکه گفستی امید هم چیریت	خوب گفستی بکار باید بود
او کجا میکند وفا بکس	لیکن امیدوار باید بود
غزل را که گفت از تو بود	یک دو حسنت یا سه چار از زو
لیک نتوان باین توقع زیست	که پس از مرگ تو هزار از زو
تو شمع دار و کس غیر خیر هیچ کن	دل زمانه ایست که سازد کس بغیر کسان
چه من چه گفته چه با تو چه باد که چو تویی	امیدوار بود آوای بخیر کسان
هر آنکه می طلبد راحتی ز تو در گشت	دل سن آن نیم بین ایند اخرون ز حد مرسان
مرا بلطف تو بنود و یقین مستم نما	مرا بخیر تو امید نیست به مرسان
هر چه می پریمت ازان عالم	گفتن صلا می توانی چیست
همه قول تو بوج و پست آه	تو بواج فلک چه دانی چیست
ایکه گوئی من آن ادبم	گر بهائے بگو خداست تو کیست
دل سراسر تو دور و دور غم	چون ندانے که در سرای تو کیست
آنم که بجان ز غم زایم	و آنم که ز پوستی بر بجم
تنهانه زو شمنی هر اسم	از صحبت دوستی بر بجم
ای آنکه بگویم تو آنی	و آنم که ز وضع من نماید
آز آنجد احسن سخا نم	کا خلاق بد هم حسن نماید
قربان کس که بر کشاید	دیوانم و حسب حال بنید
شعر لعل و گهر شمارد	عظیم منور و کمال بنید

حکایتی که از غلام شیدا میگوید که گفتند که سخن را

حکایتی که از غلام شیدا میگوید که گفتند که سخن را

حکایتی که از غلام شیدا میگوید که گفتند که سخن را

آن کیست خدای را بگوید	کامسان چنین بنماید
خاکم مشک و عجبیر داند	خارم کل و با سمن نماید
جز نفس حرون که ریزشش خون	جز دیو معین که بر سرش خاک
کو خصم سیاه رو سبک ناهل	کو دشمن شوخ چشم ناپاک
ای کاش گذر کند بر من	آن خصم که دل شکن نماید
تا فقر لم بدل شمارد	تا عیب مرا بمن نماید
همی بگذراند خوش از حد فروز	همی شادماند ز اندازه بیش
نه ما و نه تو اسے دل بے هنر	هر آنکس که عیبش نگونیا پیش
هر آنکس که ناید بخود هیچگاه	هر آنکس که نشا سب از نوش پیش
شنا خواند از اسمی دم خود	هنر داند از جاسی عیب خویش
و در چهره و سامان چنان نه مار عشق	کشد چگونگی سوی بیستون نه مار اول
کز آن زمان که تیر خاک کو گشت خفت	به تیشه کس ترا شد ز روی خارا گل
نه تو خوش آیم اکنون نه بانگ تو یعنی	بغیر دوست ندانی چه تنگ باشد دل
غریب و غمناکم نسا زدای بلبل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
از حرم آی و پدید آئے	بیوض خوانی و غلط خوانی
شیخ گو حافظ خدا حافظ	گر تو قرآن بدین خط خوانی
تو نه کافر نه مومنی یعنی	شوخی و بیباکی گردنیسانی
بیهی آبرو سب کفر بباد	بر روی رونق مسلمانی

حکایت ناخوش آوازی

حکایت

باجبیم

من و گلی که برویش جاسته حیران	من و بته که ز دستش جهانی آه کند
بگویم این چه فرومایگی و نلوانیست	کسے بید و انکار اگر نگاه کند
که داند اینکه او ای تو دل زلفت نبود	که گوید این که ترا حق نداد محبوبے
نه آدمے بود آن جانور که از ره چل	نشان صورت یوسف دهد دنیا خوبے
نگر چه رنج شد بر نفس کسے ز کسے	شنو چه ظلم کند هر زمان پری بر دیوے
پری خود است و بگوید عجب تفته مدار	اگر چشم ارادت نگه کند در دیوے
همین نه عیش نه آید بهین نه غم کا به	یکی می است و جز اینش هزار با خوبی
کند بسا غمے شیخ گر نگه چون من	فرشته اش بناید چشم کر و بے
دم بیدار چون کنم فریاد	گویم زین چه آرزو باشد
باز خونریزیم توے شاید	هر که سلطان مرید او باشد
آنکه این گونه بد مزاج بود	آنکه این مایه تشنه خو باشد
گر همه خون خور و حلال بود	گر همه بد کند ز کتب باشد
ای کلم اندازی و در گریزی	مان کر پادشاه بیند ازو
برندار و کسے و گرا ز خاک	آن کر پادشاه بیند ازو
این گویم که تفت را امروز	کس ز اهل زمانه ننوازد
تا خود اهل زمانه در چه شمار	کس از خیاخانه ننوازد
خواجهی رفت از جهان یکسے	یعنی از هیچ خواجه چشم مدار

حکایت شهنشاهی

حکایت گویند که خواجه با تیر و تیرا کس بود

تفت بی خواجه در بند همه شب	خواجه بایستد به پرده رخسار
من غلبی که از همه خوبان	برتر آید بازی و خنده
همه خندند و جان خود باز	چون در آید بازی و خنده
این گفتیم ترا که بسند و کجا	اسے برادر چو خواجه حکم کند
هر که خود خواجه بند هاشم باشد	نه عجب گر چو خواجه حکم کند
جانب خویش بنیاد زمر	خواجه را پیر نیاز چون بنده
بنده شکفت گر شود خواجه	وین کشد باز چو بنده
به پهلویت آخر چرانیست	ز آغوش آیا کج رفت زن
تو اسے آنکه ناز غلامے کشته	علام اکبش باید و خشت زن
تو ای آنکه داری چنین بند	بیا و به پشت دی گفت زن
گر مشت خوار گفت هنوز	بود بنده نازنین مشت زن
دگر چه بود مرا جسد این روز	دگر که جسد او مرا بکشت است
اسے جنبش دامت قیامت	کو ته نکستم ز دامت دست
بر سنگ پیش من پیش	یعنی زره تو بر نخیزم
گر خود بکشی بجنبه کین	و خود بزنی بر تیغ تیزم
غیر از تو که بود مرجع من	جز طاعت تو تکبیر گاه من کیت
پیش از تو نبود هیچ با من	بعد از تو ملاذ و بلعج نیست
گفتی بگریز و زود بگریز	اکنون ز تو باز درستیتم
بگر بختم کجاست دیگر	هم در تو گریزم اگر گریزم

حکایت پادشاهان را دیدم بمحبت شریفی گرفتار

نکته

موش مرد ل به پهلوان شاد	تفت تا سلطان عشق آمد نماند
عقل را بار سے چه تاب ماندنی	هر کجا سلطان عشق آمد نماند
بوده ام یک عمر من هم متقی	دیده ام نیرو سے تقویٰ را محل
پیش عشق چیره دست ای شیخ نیست	قوت بازوی تقویٰ را محل
تفت گوشتی نه که میخیزد هنوز	این صدا از تربت سخاوت
تر دگر آلوده دامن چاره داشت	پاک دامن چون زید چپاره
تفت را و دیگر چاقه پیشین	فی چنین آکا که امان در حل
ایستاده تا کلودر آب چشم	اوقتا ده تا گریبان در حل
ترافیت عشق اگر عارضه	مرا هست حرف به عشق اندرت
چه سود از زردیت ای زرد رو	چو در چشم شاه بنیاد زرت
پی ابل ز راز پی زرب	دوی چشم خالی فلان برتر
کنی بر سر زریانی که خاک	ز رو خاک یکسان نماید برت
از ملامت من کشاید هیچ	دشمنان گو ملاستم کمندید
وز نصیحت من شکید دل	دوستان گو نصیحتم کمندید
کشاید بر زخم و زخمد	که دل من شد طاعت او
منماید هر دم قرآن	که مرا دیده برارادت او
اسے تیان کو ادا و ناز شما	اوقتا و است شور خج و گفت
با من آن کرد میتوان که کنند	خج گویان بزور خج و گفت
دی بچوش گفت و دوی بان	دشمنان جز ز خند و خوبان

حکایت کی را اول از دست از دست

دشمنانرا کشت و خوبان دوست	یعنی از خنجر و سنان جمع
چند نفر ماییم چون با شے	اسے شکم بندہ خویش تن آرا
تو کہ در بندہ خویش تن با شے	من بجائے ہے رسم الا
حید سازے دروغ زن با شے	اینک آن تیغ و آن جوان تاکے
عشق بازی دروغ زن با شے	تا نیازے بعشق او سر خوش
تفت باید بدوست رہ بردن	نیت پیشم رہ نجات دگر
گر شاید بدوست رہ بردن	مردن تو بہ نیم رہ کم نیت
در رہ کام تشنه لب مردن	ایکے گوی نہ از رو خردا
شرط عشق است طلب مردن	بر خلاف فلان و فادین
فرمود کہ خیر تا کنے تسخیر	چون یافت نشے شب بستی لکیر
خیرم چونان پیش ازین تدبیر	گفتم تسخیر تو کجا ممکن لیک
آورد ہوس برین کہ پیش گیرم	اکنون چونانہ پیک تدبیر
خضم ارجمہ شمشیر زندہ پاتیرم	چرخ ارجمہ در خون فلند یا بر خاک
رفتہ کہ در انتقال تاکے میرم	دل گفت کہ گفتہ ات و گر نپذیرم
گردست و ہد کہ استغینش گیرم	گر گاہ بنو کہ استغانش بوسم
افتادہ ز پایم و درین تدبیرم	بے او ہمہ شد جوانی اکنون پسیرم
ور نہ بروم بر آستانش میرم	کز عشق کہم تو بہ و چند سے بریم
بر تخی جہان منت رہم آید	ای اکمل دلست در دین ناما
یعنی کہ طلب خیر میرم آید	اپا آنہ تلخے بنگر تلخے نو

خود گو کہ نہ چون رو بدرد و فراید	حوال العکس منظر ہے آید
در کاسہ چرخ ننگم غریب از ہر	وین نفس حلیص را شکری با
یک قطعه تبصیرین استعانت	
تفت جز گر و غم نباید رفت	تفت جنبہ در لحد نباید خفت
آن شنیدی کہ شاید سے بہفت	بادل از دست دادہ سے گفت
تا کجا پرسمت کہ منظور ت	تا کجا قدر خویش تن باشد
قدر کس زینچار شناسی	تا ترا قدر خویش تن باشد
اسے کہ گوئے زورہ کم و انم	تو تیا گوئے ہزار من باشد
وز کابوت چہ رتبہ وار من	پیش چشمیت چہ قدر من باش
رباعیات	
انیت کہ با عشق و نماز آمد پیش	انیت کہ باز رفت و راز آمد پیش
تا باز چہ پیش آیدم از بخت سعید	انکس کہ مرا بکشت باز آمد پیش
شوخے کہ حذر کند ز ہر شے خویش	بہندہ دمی ز دور در کشتہ خویش
آورد و بگور تفت شمع از ناز	مانا کہ دلش لبوخت بر کشتہ خویش
بغیر از عشق و ستان نو ای شیخ	بہ پیش ما چہ حاصل گر نہ جوائے
نخواستے حرفے از عشق سچ است	اگر خود بہفت سچ از بر بخوانے
سبق از عشق اگر خوانے کہ گوید	تو اسے مفتی الف باتاندا نے
دم تکرار را و نون و ہمیش	جو آشفتی الف باتاندا نے
من و تو یکے و ہر گز من و تو نیست قتی	ز دوی مگو کہ اینجا ز دوی سخن باندا

ستم است با طورت ز نور من سخنها	عجب است با وجودت که وجود من بماند
دم غدر مستی تو من و شکوه تو بهتان	چه سخن بود که پیشت بزبان من بماند
سخنی است اینکه ماند بزبان غیور و نر	تو بگفتن اندر آس و مرا سخن بماند
دوست چون نیمه قبل زند و تیغ نشد	وز ادا خون همه ریزد و گوید که نکوست
چون سحر ابدی عمر باست آوردن	عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
گفتی این طرفه که تو کشته شدی و دشمن	از در دوست کنون جان بدر آور و سلیم
عجب از کشته ندانست که جان او بود	عجب از زنده که چون جان بدر آور و سلیم
ز من مباد بهشت اغاظ ز غم این حرف	که کرد بهیده گویت رقیب بهیده گوی
صفات او گذرانی چنان ز حد گویا	نه آنچنان بتو مشغول امی بهشتی روی
تو آفتابی من سایه یعنی از تو جز این	چه بر زبان من گوشه گیر می آید
در آن مقام که حاضر توئی که میگوید	که یاد خوشتم در ضمیر می آید
ز پای تابست هر چه هست مرغوب است	غرض تو بند منی و من از تو در بندم
ز گفتنت نتوانم که گوشش بردارم	ز دیدنت نتوانم که دیده ببر بندم
اگر چه مخویش چنان نیم من پر	که هیچکس ندیم در ضمیر می آید
و نه کمان قدم راست همچو تیر شود	اگر مقابله بینم که تیر می آید
از ته دل گویم دیوان من	مردم شیر از گرفتند یاد
نیک نه بیند غم نرم را هنوز	چشم بد اندیش که بر کنده باد
گوش کن ای آنکه هر چه من	کیست که نبود نظرش بر من
چشم فلانست که در و خاک به	عیب نماید منظرش در نظر

حکایت بی از سلطان

اے که پیر سے چه بود خلق خوش	خلق و همه چیز ز تائید غیب
تفت گراید بقلیل از کثیر	گر هنر سے دار سے و هفتاد غیب
قدرش اگر حصم نداند چه عیب	هست پسندیده بلا شک نه
تفت گرت یکت نه از دوستی	دوست نه بیند بخرآن یکت
سو و خود نگرند مجلیان	گر زیانے به پیش شمع آید
جان پر وانه سوز داز غیرت	چون گرانے به پیش شمع آید
بے سبب افتد را که میگوید	جان من در میان جمع بکش
چون نشیند بجمع می پشت	خیزش از میان جمع بکش
اے که گوئی که دیدنی باشد	مخل پر نشا ط من امشب
نمک تازه ایست محفل را	گر شکر خنده ایست شیرین لب
تفت من این گویت که می	سخن من پذیرد شمع بکش
اگر جهان جامه دین بر من است	استنش بگیرد شمع بکش
هنگامه عیش بنم مارا	بر جسم زوی اے نگار مرست
یاد آر که وعده است همین بود	ویر آمد اے نگار مرست
ما خاک ره تو و گذاریم	کی حاصل خاک گشتن از دست
افتاد و دست مالیر از دیر	ز دوت نه بیم دهن از دست
عاشق تباعل ویم من	خواهم چنان که سیر بیند
دل شاد چه زود زود سازد	بهشوقه که دیر دیر بیند
ای بوده بغیر چند گوئی	چشم من ار چه دیر بیند

حکایت بی با وادار کرد

حکایت بی از سلطان

رنگی که کشد ز دیر دیدن	آخر کم ازان که سیر بسیند
نه اینکه آمد و گسخت رشته الم	دو چار من شد و بگسخت یار با غیار
چه گویمت که چه انگشت نیت بر جانم	بیک نفس که در میخت یار با غیار
کنون دوست که از خوی حسن عادت عشق	دل سخن گویم و آن شوخ بے سخن بکشد
بیک ادا که نمود آن پیری بدلو و سس	بے مانند که غیرت وجود من بکشد
کجاست سعد و کوسن ولی همین شوخ	دل که پیشم آمد و فرمود شمع اسی سعدی
گو گفتش چه ترا شفقت ز سوختنم	بخنده گفت که من شمع جمع اسی سعدی
تو ای که گوی ازان در گذر که سوخته	بغیرت آید و خود را در آتشن بکشد
من و حکایت شمع که طور روشن از دست	مر ازان چه که پروانه خوشتن بکشد
من دیوانه بدیوانه که خویش خشم	دل بکینه مرا گو بزبان توبه ده
طفک شوخ بسنگم دهن آخر توبه	یار دیرینه مرا گو بزبان توبه ده
سخن ترک می آنست که از وی زنهار	دل بمن سے زده تاثیر نخواهد بودن
محبوب گو بزبان توبه مرا باز ده	دل که مرا توبه بشیر نخواهد بودن
این نباید که بجز ساده تور و بنهائی	دل وین نشاید که کسی سیرنگ در تو کند
گو در آینه همین عکس بود است و س	دل شکم آید که کسی سیرنگ در تو کند
و ده توانی که نگه در تو کند لغت و من	دل گویم از تو نفس سیر نخواهد بودن
ور بگوی چه بود تفته و این خود چه صفت	دل باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن
خویش را چون نه زاید بیدل	دل منفعل پیش لبر سے دارو
پیش من جاسے او بود و بهشت	دل هر که دل پیش دبر سے دارو

حکایت و شمعهای آید که سیرنگی نشاید
تو ای که گوی ازان در گذر که سوخته

دوست

گو بود ز یاد نه و ساله	دل که باد لبر می سوزی ارد
دست بر سر ز غصه و دیگر	دلش در دست دیگری دارو
اے پرست کجا شد آن وحشت	دل چه گشتی اسیر آن پرفرن
باشد آنکس که دل پیشش بست	دل اهو که پالنگ در گردن
دل خجل از زگرهای خوشتنم	دل که روانست جوهر بر زن
تفته را پای در گل افشاست	دل نتواند بخوشتن رفتن
زان غمین بس همین که زیت لبر	دل شام بر دو سحر نباید برد
تو نه ای بے تو حال تفته تباہ	دل هر که بے او بستر نشاید برد
چند گویم دلا که هر چه بود	دل آشنائی کند نباید برد
بگمانی که ز امتحان است این	دل گرجای کند نباید برد
پر سیم اے که حال مردم دهر	دل بشنوائی اندک است از بسیار
دل دیوانه دشمن است هنوز	دل روزی از دوست گفتش زنهار
دل من و عشق بتان هر چه کفر	دل چیت باز بدو اقام کار
روزی از قصه کعبه راندم حرف	دل چند ازان در گفتم استغفار
اے که گوئی گنایش با من	دل که نه نیکوست زینهار از دوست
من و زان دوست زینهار غلط	دل نکند دوست زینهار از دوست
مطلب من همان که مطلب	دل نیز شادوم با آنچه خاطر است
وید بستم از آنچه راضی نیست	دل نهادوم با آنچه خاطر است
بر در غمیر تا گویم خواهد	دل از در خویش تا گویم راند

تنته تران لطیف دست روم	گر بلطفم بنزد خود خواند
انچه آورد و هر کی دست	واجب آورد خود آن نکودانه
گر مجسم نواختن دل داشت	در بقرم بر انداوداند
اے که ندانی از کجاست و شود حرف خضر	دان که نبات عارضش آب حیات میخورد
از خط او نصیب من جان تو می چاه جفا	آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
ماویستی که نفس طرز نواست خاصه اش	خاک سکون و در باد خون نبات میخورد
سایه شش آورد و چشم هر که شراب میکند	در شکرش نگه کند سر که نبات میخورد
گرت عیش ندیند غم هم خوش است	ورث نوشش نایاب کف عیش گیر
دلا انچه مسکویت یاد دار	بر و هر چه می بایدت پیش گیر
نگویم مرهم بی جان بساز	نگویم دست دل ریش گیر
بر مانیاش بر غیر باش	سرمانداری سر خویش گیر
بروم از آن در چوخت گفت چه خوب است	سائل اگر از کس جواب نخواست
بستم از آن رخ چو چشم گفت چه نقصان	شیر و گرد و صیل آفتاب نخواست
شعر بلندار نه پست حوصله نهاد	جان مخلوقی نکند یاب نکاه
یعنی اگر ذره مشت ریش نباش	رونق بازار آفتاب نکاه
آه از غم بجز در پنج بجد بردن	داد از ستم زمانه و غم خوردن
گفتی که به از حیات پیشیت چه بود	باز آبی و مرا بکش که پیشیت مردن
ای ناز ترا حسن تو در پروردن	وز ناز تو عشق غرق خون تا گردن
بر خیز و بکش تیغ که مرگم پیشیت	خوشت که پس از تو زندگانی کردن

طایفه در عنوان جانی

دیدم بچ شب نماند عقلم	دانی بچه روز عشق افروزد
آن شب که رخت فرو نهاد	آن روز که خط شادیت بود
افسوس که دست خود را انجام	آغاز شباب بر فشانده
روز که که رخ تو بود ساد	صاحب نظر از نظر برانده
دانی بچ کس است تفتت اطمین	آنست که دم زدی بصلحش
ویر روز برستی از تکبر	امروز بیامدی بصلحش
یک عمر مرا بر اے بوسه	تا رسته بود خط و دانه
اکنون نه خوش آیدم لب تو	کشش فتنه و ضمه بر نشاند
دل نه باید زلف بلبلیت	اینکه نگار او رفت ز روشد
در چین حسن تو آمد خزان	تازه بهار او رفت ز روشد
رو س امید که که تو دار س زما	تا فتنه به کاشش ماس روشد
هر زه میز بار و گر آن خیال	دیگ منه کاشش ماس روشد
غزوات اکنون نه نشاند ز پا	چند نشینی و تخیل کن
سروتر آن خم و آن خم نماند	چند خرابی و تکبر کن
گریه بخود کن که دگر از گھر	و این امید چنان چر کن
زیب اگر نکبت امسال را	و دولت پارینه تصور کن
سرمه مکش سوی تو چشمی کز است	و زلف میار که گرفتار تست
من نه طلبکار تو ماندم کنون	پیشش کس رو که طلبکار تست
نه تو خود آن یوسف و نه کنون	پیشش من آن کریم بازار تست

گشت زینجامه تو دیگر کس	ناز بران کن که خریدار است
چند سوز دل و بن گوئی	لاله را داغ گفته اند خوش است
تفت مینا بکفت ز جابر خیر	سبزه در باغ گفته اند خوش است
گفتم از غیر حرفه فکر مشن	کامچه گوید بکروغن گوید
گفت این را بمن نیاید	داند آنکس که این سخن گوید
هرزه اے خضر تا کجا کردی	بر چنین روی بین چنان خط سبز
سبز بخت این زمان نه من فی تو	یعنی از روی نیکوان خط سبز
قد تو بیشتر از هر چیزم	هست و بجای دلم اگر جوید
آنکه و بگو خطاب او باشد	دل عشاق بیشتر جوید
تا کجا رانے و دیگر آید	دل گویند بر دل تو آزار است
گندنا خوانی ایکه عاشق را	بوستان تو کند نازار است
ایکله گوی مراست آنچه بدل	کس برویم چه اینک گوید
خار خارا است از خط خوشت	بسکه بر میکنی و میرود
پند که دهم من مشمر اینهمه بی سود	حرفی که زخم من کن ای تفت فراموش
آن که خطش برود باز نه از دست	گر صبر کنی در نکتی موسی بنا گوش
بان وقت نکوی است رود ورنه چو این وقت	چندان نرو دور که بار و گرا آید
اے آنکه نیاسی بسر تفت زنجوت	این دولت ایام نکوی بسر آید
دست تو همان در گز و ریش عمر است	تا داشت جزدل عشاق چه در ریش
بخیریدی ای شوخ بجان ریش ترا من	گردست بجان آشتی بچو تو بر ریش

از شور شمع ای آنکه بتنگی و بگوئی	اما چند بگیتی ز تو این شور و شر آید
مختار اگر بودی این آه ز سارا	نگذاشتی تا بقیامت که بر آید
شبه که گفت چه بینی چون زنی در خواب	بجواب رفتم و گفتم خیال روی ترا
دستی که گفت چه خواهی و چون کنی نه سوال	سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه ز دلا که صبا هم شام گشته بدل	چه رونود که دل اینقدر خروشد است
چه او فتاد که خط ناکش و میوه سرخ	چه شد که مورچه برگرد ماه جوشید است
بلاک شوخی آم که رو برویم دوش	ممود نو خطی خویش من عدویم را
چو گفتم از چه نه بنیم برویت آن فوق	جواب داد و ندانم چه بود رویم را
بحسن او نیم آگه که حجت آورد است	بیزم غیبه ندانم چه باد نو شید است
که رو بپسرخ همه گردیده است گوید	مگر بیا هم حتم سیاه پوشید است
منم امر و پرست و میدانم	اندرین قوم هر چه آید است
صد جو فریاد کرد او گردند	امر و آنکه که خوف شیرین است
من و خوش کردن این سخن که فلان	نیک کردار و خوب روی بود
جان شیرین فدا اے آنکه مدام	تا بخت گفتار و تند خوئے بود
تفت از امر و دے فغان که پیش	همه عمرم برنج و محنت شد
گفت اکنون فصاحت در یاب	چون بریش آمد و بلاغت شد
حال فسر و ازین قیاس گنید	غیر از نیم چه گفت گوئے بود
دے بلا داشت و حشت آن کامرند	مردم آمیز و مخر جوئے بود
آموختم از دل به سخن بستن	بر خیز و بیا موز ز من شستن

کامچه گوید بکروغن گوید

کامچه گوید بکروغن گوید

گر بہت ہین کار فلک گفتہ ترا	شاید پس کار خوشی تن بہشتن
با آنکہ منم وز ہمہ کس بہشتن	گویند کہ آیت چہ خوش سپوشن
باید در بیکسی کشادن بر خوش	لیکن نتوان زبان مردم بہشتن
مٹو دنا کہ بود گفتہ را در گین توز	توئی و جبز تو بیکیش گر کہ برخیزد
خدا گو است نشینہ بخون دل تا شام	علی الصبح بروی تو ہر کہ برخیزد
چہ سود ازین کہ بگوئی گنم بہ گفتہ وفا	وفا و وفا بود ای مہ جفا جفا باشد
غرض تو تا نہفتی ز چشم اورخ خوش	صبح روز سلامت برو مسا باشد
غلط نبود بطرز آنکہ گفتیم ای شیخ	سخنوری چو تو در صحبت تو بایستی
خوش اختر می چون آید کجا تجلوت تو	بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
تو گفتی اسے کہ جمال بہین و دادم دہ	بلی چنانکہ توئے در جہان کجا باشد
ترا بہر چو خودے ہمدے روانہ بہین	ولی چنانکہ توئے در جہان کجا باشد
تفتہ را اس بہزم شیخان برد	شیخ را بہچنان بہر بہمان
رند را کافے انقتدر محبس	پارسا را بس انقتدر زندان
یا خود اورند بود یا کنون	گویند آوچ ز حیلہ زندان
کہ شود ہمہ سن بجانوران	کہ بود ہمہ طویلہ زندان
دید چو غم زدور بر گزرے	کرد حکم از در پچہ دلدارے
کس نہاید سرے سنگ درے	کس نہاید پچہ دیوارے
میت بے معنی این کہ می شنوم	دلبران صورتت نگار کنند
ورے آورم ز پردہ چشم	کہ بران صورتت نگار کنند

ماند پیر معان بسے ز تو خوش	بوسہ خسم را بسے زدے بر پای
تفتہ اکنون عجب نمے باشد	گر ترا در بہشت باشد جاسے
من ز کویت نیز مردم بہشت	تا خوشم از چہ بار بار کنند
ترک کوئی تو کم زد و زخ	دیگر ان دوزخ اختیار کنند
شب کہ بودم شبزدنا جہان	روزے من عجیب زندان بود
تفتہ در بزم زاہدان گوے	زاہدے در میان زندان بود
من کردن ادہ ام چہ گویم با	جان شیرین کی دصد تلخے
زان بیان گفتہ لبر می بینا	زان بیان گفتہ شاد ہی
بگذران ہر چہ خشم ما گفت	ما کجا تو کجا ترش منشین
سر کہ پیشانی ترانہ سزد	گر ملوے ز ما ترش منشین
زاہد را بطور دو تن شرط است	گو کہ این بہدیت آن بخی
چہن با بروم زن صحبت با	کہ تو ہم در میان ماتلخے
دنیا کہ با وقتیر کم پیوستہ	باغی کہ در دست عیش و غم پیوستہ
جمعے چو خس خار ز ہم بہریدہ	جمعے چو گل و لالہ بجم پیوستہ
ای زاہد خشکست از می شستہ	وز نعمت دنیا ہمہ دوری بستہ
توے نہشتہ بامے و میوہ تر	توہیزم خشک و میان شان بستہ
آمد دم صبح آن گل رعنا خوش	سرست و قدح بدست و سر تا پا خوش
گفتم نگراہ مردم این گفت و گذشت	چون باد مخالف و چو سر مانا خوش
ما جس یکیت باہن دختہ	ند سوم و باہن چہار زم پیوستہ

چون باد به خرد او دو چو باران بوقت	چون بر و نشسته و چون بر لبه
همین بزم خشم تو بلبیل نه کشاند و بس	دل کل چین چو در آید بخت نه تمکین
بچشم کو بکن آید فزون ز شیرینش	نگار من چو در آید بخت نه تمکین
خویش خدنگ سپرم چون خودی من	دل بشر طآنکه نهند کوه اندیشان
که باشد آنکه نیاید بخت نه و بهر	نمک زیاده کف بر جراحت ریشان
بدید چون سر زلفش بپایش افشاده	دل بحسرت عجبی گفت چون من آزادی
چه گشتی ارم و تیغش ز پایم افکندی	چه بودی ارم زلفش بستم افشادی
قرار و صبر و دگر چه دشتم زین پیش	دل تبار تمام ربودند و غمزدگان
کنون چه خوش بکف خار است دامنم	چو استین گریان بخت درویشان
چه پرستے حال مازنده بودیم	دل بر ما بود و کیسان بود و نابود
نه با کس خود جهان عهد و فا داشت	نه مار اور جهان عهد وفا بود
شفا بود آرزویم مرگ خواندے	دو امیخواستم در دم فرو دے
خزاین دیگر چه گویم تا چه کردے	جفا کردے و بد مهرے نمودے
پرستار تو ام هر جا که باشم	گرفتار تو ام هر جا که باشم
گو انیم که بستی در جهان دل	بکیبار از جهان دل و تو بستم
بان و بستگیهای که دارم	در رسوایم بر رو کشودے
نقصیدم که عهد تو همین است	نداشتم که برگردے بزودے
چه خجک ای خاک گورم بر رخسار	دل نیاز من جهان بینی باز آے
هنوزت گرسه یار است مگر ز	هنوزت گرسه صحت باز آے

کلیت بی بی

بناوید

بیا و آرز ما آزا که گویم	نگویم آن قدر باشے که بودے
همین بس واثق ای محبوب عهدم	کز ان محبوب تر باشے که بودے
سادہ سونا که ماند ماند اکنون	عاشقان را با و چه کار بماند
حیف کو حید حسن آید خط	کل تباراج رفت و غار بماند
سپه ناز و غمزه هم بر گشت	بعد از نیش چه خستیار بماند
داشت گنجی بزلت سینے دل	کنج برداشتند و مار بماند
ایکے گوے بیا ز ما آموز	کل و ریحان از خوان دیدن
بزار موختن چنین پیشم	دیدہ بر تارکینان دیدن
دل به تیغ سهامیان دادن	دیدہ بر تیر رهزنان دیدن
بهر از عیب دوستان جستن	خوشتراز روسته دشمنان دیدن
دشمنه این برادر و فرزند	عالمی هست عالم تجرید
بهر کید و ست کشند نام است	وحیست از هزار پوتا برید
دو ستم تفت من ترا از دل	هرزه گردید منت نباید دید
گو میت نفس خویش تن را کش	تا یکے و شمت نباید دید
تفت چشم بد ز فمت دور باد	کس نمیدارد چنین فمت که تو
گر تو ام پرستے که گشت گو میت	چشم بد دور از چنین چشمه که او
روی او چون مهر و چشم من برو	دل دان بنا گوشش چو اختر بامداد
تفت از چشم کسے چشمه که او	بر چنان روستے فمت هر بامداد
صبح سرست آمد و چون گفتش	دل بنیم ارتانیم وز تنه محب

کلیت بی بی رازنه صاحب جمال در گذشت

بناوید

با من فرصت طلب این گفت و خفت	مست می بیدار گرد و نیم شب
ساقیم آن چشم و من مستش غرض	مست ساقی راست دیگر با داد
جام برکت مهرسان خیزد ز خاک	مست ساقی روز محشر با داد
بر روز محشر منم داد خواه آنکه ترا	بدین صفت همه شوخی و دلبری آموخت
بلانده از تو بجان من ست ای کودک	معلکت همه شوخی و دلبری آموخت
مین هرا نیچه نیایستی آمد از دستش	ترا هرا نیچه نیایستی ای پری آموخت
فغان من ز سکنده بودت آئینه اش	بغا و ناز و عتاب و شکری آموخت
بصد هزار شخص بصد هزار تلاش	بصد هزار شخص بصد هزار دوش
فلک ندید چون خوار و زار و در همه خلق	من آدمی بچنین شکل و خوی قد و روش
سوا می آنکه گوی تو بنفس کل شوخ	ز شانه ناز و ز آئینه دلبری آموخت
بیل آمدن پس نهان شدن ز کسی	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
ایک بگوئی ز خودم بخیر	تا بجا با هوس نخورد
صرف تو گشتم همه در دشت و دشت	طبع ترا با هوس نخورد
گفتمت اگر گفتمت اطفال اشک	راه خود از منزلت ما محو کرد
معنیش اکنون چه بر سر من که عشق	صورت عقل از دل ما محو کرد
بود پس فوق اگر گفتمت	کی دل عاشق بدام تو صید
از خط و از زلف و خورشید و خند	ای دل عاشق بدام تو صید
کو من مجنون و کجا عقل و هوش	کو من شیدا و کجا عمر و زید
یعنی ازین خوف و فل حیرا	من تو مشغول و تو با عمر و زید

حکایت سالی محو از روز شاه

حکایت سالی محو از روز شاه

حکایت سالی محو از روز شاه

چند گوی که قیاس تو سخن ساز تر است	من که محو تو ام ای دوست چه جایی نم
دانی از بهر چه ماندم بحضورت خاموش	با وجودت ز من آواز نیامد که تنم
چه شیرین قصه میگویم نه گوش	کلی تو چیدم اندر کو بهساری
نگویم تفتی یعنی بعد فرما د	بزرگی دیدم اندر کو بهساری
خدای آنکه دل نهاده بر هیچ	پناه آورده از دنیا بفارے
شکر رابسته از تنگه بسنگی	قناعت کرده از دنیا بفارے
خرابی پاک اکنون هست در شهر	کرا گویم فغان زان ترا رخاے
بصحر اشد چو طفل اشکم از چشم	چرا گفتم بشهر اندر نیایے
کنون کوشانه در کف دار و از ناز	کجائی تفتی چون ناسے کجایے
بیا و دل بزلت شمشیر بند	که باری بندی از دل بر کشایے
دل آمد و دوش از جاکے که آنجا	فر اهرم یا سمن بویان لغزند
چو گفتم چون شدی دیوانه زنیسان	بگفت آنجا پریر و یان لغزند
کجایے دین چه فرمای ز شوخ	که اینجا مردم گیلان بلغزند
مریز اشک اینقدر ای تفتی و نه	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
قاضی و اکثر این نطفه مان	دل نهادن بموی یار چه سود
مفتی و اکثر اینچنین فتوی	بوسه دادن بروی یار چه سود
تفتی دنیا عروس فی مثل است	بستن دل بان عروس چه بود
بشتابی چنین که لازم گشت	همدران لحظه کردنش پرود
و اعظم از غصه سر سبز که خزان	غارت تازه در گمستان کرد

نامدگوی زهرمان برید	سبب گیتی دل یاران کرد
انتظارش بوقت مرگ بگذاشت	نه چنان کشش توان بر آورد
تا چه بر تفتت می رود دم نزع	رو ازین سو سه سرخ زمان سوزد
دل که افتاد تفتت از تو دور	باز نتواند بدست افتاد
اگر تفتت کنی و گرتفتیش	گر تفتت کنی و گرتفتیش
دید چون مضطرب قفا سے خودم	گفت امان کو عس نخواهد داد
دل گرفتن ز زلفت آسان نیست	دزد ز باز پس نخواهد داد
دیم پندی شنو و ز خود برون آئی	بود ای آنکه پیش عقل پس دل
نشاید برون اندر آب و گل پایی	نباید بستن اندر چیز و کس دل
بدنیاد دل میند و این را گو باز	که این خود پیش من کار است مشکل
چوبستی از خدا سے خود گسستی	که دل برداشتن کار است مشکل
خود او چنین که بود همچو او دگر نپری	خود او چنان که بود همچو او دگر نپری
بطور لغز چو پرسید چو ستم گفتم	مگر ملائکه بر آسمان و دگر نه بشر
ز حسن صورت او ای یعنی از هم پیش	در آنچه گویمیت اصلا کمی نخواهد بود
چو گفتگوست ز چنین و چو بخت و چو چکل	بحسن صورت او برزی نخواهد بود
منم که نیست بجز خون دل بساغ من	منم که نیست بیک جا قرارم از جوش
به شمنی که حلال است خون او هر دم	بدوستی که حرام است بعد از وصیت
که ام روز گزوستری نمی بینم	که ام شب که از و بنی نخواهد بود
قسم بجزرت آدم خورم من و گویم	که هیچ نطفه چو آدست نخواهد بود

حکایت زنی که با شوهر کاروان مجاز

چه بگویم که چنانیک شدم خجلت آن	ای فرو خورده بدل تیر خجوار اجل
مردن آن روز چه خوش بود مرا میمردم	کلج کار و زک در پایی تو شد خوار اجل
رفتی ایوای تو و هست بیک رفتن تو	در در جهان و الم در دل و خاکم بر سر
کاش روزی که ز گیتی تو برون میرفتی	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
گرفتندیم ای جان جهان مرگ از چشم	این نکه سوز جهان بی تو ندیدی چشم
کاش وقت سفت من ز جهان میرفت	تا ورین روز جهان بی تو ندیدی چشم
حالم از مرگت ای دل چقدر هست خراب	نه کلم برکت و نه سایه تا کم بر سر
این منم در غم روی تو که رویم پر غم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
یاد برت مرد چنین ناگهان	یا بهمت دشت چنان مضطرب
بین که ته خاک چنان وقت	آنکه قرارش نگرفتی و خواب
حیف که در راه طلب ای عدو	خار بپاش همه شب بجهت
آنکه بجای نه نهادی قدم	تا گل و نسرین نقشاندی نخت
آنکه ندیدی بجز از غرور	دست تهنات منم شست
و آنکه زدی خنده بلبغ جهان	گردش گیتی گل ویش بخت
آنکه شکست از کله دست داشتی	مرد و نشد هیچ شکستش دست
و آنکه ز جوهر مژه است مرده بود	خار بنان بر سر خاکش برست
ای خوش آمدن در آن که در دل خار بچاند نبود	و این منم بر سر و گل میچیدم اندر باغ دل
حال امروزه یکم سپی ناله چون بلبل کنم	دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ دل
بود از چشم نهان آن ماه و شب چو نور	دیگر از شب از بچو منم میسوزم چو ناز

پایال غم برا عشق بودم وی چو مور	دیگر امر و زلف از فراق یار می چیم چو مار
از ترقی ای که گوی از تنزل هم گوی	اوج خوشتر لیک پستی نیز میباشد در اوج
سیر صحرای خوب بودی گر نبودی خوش شیر	سود در پانیک بودی گر نبودی بیم خرج
خواه عشرت خواه آند خواه حیات خواه پنج	هر کی ضد دارد و هر یک بصد خود دو چار
وصل لب خوش بدی گر نبودی شک قیب	صحت گل خوش بدی گر نبودی تشوش خار
هر چه گفتند این کسان از سن	خوب نام ز خوشی گفتند
دشمنی بخوش هم هر	کج آنکه عیب من گفتند
خستگی از دست دورند	چه شد می گر برت رسیدندی
زلفت ای جانستان گفتندی	رویت ای دلستان بدیدندی
بهست و ست بریده اول	ماه کنعان و هم چون خبرت
خواری ای آنکه دیدن اویت	ما بجای ترنج و نظرت
صد چو بسفت اگر بازارت	آندندی غمت خریدندی
به طلب جان و دل سپردندی	به خیر دست با بریدندی
دل را بشکاف و دیگر چه	جان من هر جان باشد در دیش
دل کجا بودت ریش غبار	تندستان را نباشد در دیش
غیر دل در سینه من روشت	مرد دل هم از که جویم در خوشیش
بس همین یک تفتت هم در دست	جز بهم دردی نگویم در خوشیش
کس اند شوخی خال لب	ما چه سم مار انجام دل بود
پیش آنکو غافل افتادست از	گفتن از زنبوری خال بود

حکایت کاز لک و عرب در پیشای بیرون

ایک گوئی وصف بسیار از قیب	اندک در عمر خود ناخورده نیش
بسی از شرکان تو گفتن چه سود	با یک در عمر خود ناخورده نیش
یا جم از غم لطف و کرم سر	یا خدا حالی نباشد همچو من
و من عشق ای بهوس سر	تا ترا حالی نباشد همچو من
گر چه غمهای مرا اند از نیت	این غم از بیش ای جانانه بیش
در دمن باشد ترا وستان فزون	حال من باشد ترا افسانه بیش
یاب و در یاب نیکو میگردم ترا	بر من لدا و خبر رحمت من
در دمن باور داین آن سنج	سوز من با دیگر نیست من
ای فلان گر گویت گریان شوی	هر چه آمد به رازان خنده پیش
خاش از حد گذران ذوق قیب	اونک بردست و من بر حضورش
نصیب از دولت خبر نمیست	حصولم از تو جز رحمت نباشد
رلت از حال من آگاه نبود	ترا بر در دمن رحمت نباشد
تو گوئی ایک از بگری دل	ترا چندین تحس با نشاید
شفیق من کی غمخوار شرط است	رفیق من کی هم درو باید
الهی قصه ام کوته نکرد	چه نیکو قصه میگویم همه روز
کسی هم قصه ام نبود کرد	که با او قصه میگویم همه روز
دو رهن را بهم نیکو بود شب	دو رهن را بهم نیکو بود روز
دو عاشق را بهم نیکو بود درو	دو رهن را بهم نیکو بود سوز
خوش در چمن آمدن سحر و بلند	خوش در چمن آمدن سحر و بلند

حکایت کاز لک و عرب در پیشای بیرون

چون حرم زوم ز پستی طالع خویش
در چشم من آمد آن سحر و بلبلند
وقتی که بگفتم به کی دلتشند
خوبان که بر ندول کجا میفکند
شوخی ز قفا آمد و سویم نگرست
بر بود و دم زد دست و در پای فلکند
من بگفتم بمن جفا یا پسند
دل بے تقصیر پاس دل نیز میبند
رفت نه باخت یا خود می نگرم
این دیده شوخ می بر دودل بکند
اے تفتی سخن ز داودن دل تا چند
بشو که شنودم از بر رگه این چند
شو کور و زفته باش امین یعنی
خواهی که بکس دل ندی دیده ببند
اے آنکه تو دانی بهر شرم آگیش
آنکه نه از رسم و آئینش
خشم اینهمه شاید بگیرد هرگز
آن شادی خوشم گرفتن شیش
تختانه همین روی ترش شیریش
از روی خورون خوش شیریش
از دیده من چین بچینش سبک
وان عقد به برابر وی ترش شیریش
ای از تو کی شاد به بیکان خوردن
دیگر با مید غم چنان خوردن
توشت زنه و خوشتر آمد چه قدر
از دست تو مشت برد بان مان خوردن
دانش چنان کارل ز من نان خوردن
باشد نه چنان به پیش من نان خوردن
التقصیر سنان خوردن از دودل خویش
خوشت که زد دست خوشتن نان خوردن
طفل است و بود هنوز خویش همه بد
از سر که پیشانیش آخه چین
ابروی تو تفتی چون پراز چین کرده
فریاد بختی از چشمان کین کرده
گر کرد فلک مزاج تو تیغ منال
روزی دوسه صبر کن که شیرین کرده

بچشم

نگویم ترا این که اے مدعی
نه دیگر بمن بحث کردن رویت
نه با هر یکی جنگ جستن خوش است
نه و هر سخن بحث کردن رویت
ز هم پشه و پل شناختن
خطای کرم گشتن خطا
نصیحت بخردان که گویند
خطا بر بزرگان گرفتن خطا
خمش که گوی بهین اشک تست
همان به که پیشم گوئی بے
بر چشم این ابروانی که چیت
یکه کرده بے آبروئی بے
بد گفتگوی کسی غیر ازین
چه گویم من از گفتگوی کسی
کسی کا بروی خود از کف نه
چه غم دارد از آبروی کسی
تو و رفتن از دیر سوئے حرم
چند اراکبوا این چه بود است حال
کمن تفتی کار که صلح رود
بسانام نیکوئے پنجاه سال
برای کمال است آخر زوال
بصد خوی خوبت مناز نهاد
که یک غمی رشت کند پایال
تو و فرزانگی بار که گفت
بیانش نو که اخوانند و است
من و ترک می ای ناصح چه مکان
نصیحت کن مرا چند آنکه خواست
شدی ای دل چرا مفتون آن خال
چو مید استیش جنبی سپاست
چه سود اکنون ز دست او گرسنت
که نتوان شستن از رنگی سپاست
کو گل چه دم صبح که ام است بهاران
بے روی تو خوشدل شدان کرد و بچشم
کوی چه شب ماه که ام است لب جو
از یاد تو غافل نتوان کرد و بچشم
خوئے تو ام انداخت بجای که چه گویم
مور بر نارم نتوانم که نه بچشم

زلف تو ام آورده بر رخسار	سر کوفته دارم نتوانم که نه بچشم
ایکه گوی کی ز عشا قیم	سهر باران ز فرود آرد
حال بلبل گل تو ان پین	سر که زردید بر سر و آرد
بار عصیان شمع سنجیدن	نه قرین فراست و هوش است
بهست پر زور گر ترا زودار	در تر از و س آهین دوش است
آه از اذان شمع و یقین سحر چه شمع	بیشک به پیش مردم اندازد بین خرد
من بودم و می که دل ز خواندش خست	امشب مگر بوقت میخو اند این خروس
بگذشت شب هنوز نه چندان که شمیری	بر داشتم نه پرده هنوز از کنار و بوس
ای صبح بر مدار و نه پرده از رخت	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
ای گوش نشنود و گر از غصه گرم باش	ای چشم نگر و گر از یاس خون مبار
گفتار دوست از لب شیرین و جگر بخش	رخسار یار در خشم گیسو س تا بدار
تخانه چشم یار ز مژگان علم بدو	تنهانه خال یار و دم حربه ترک کوس
نگر چه خوشنما و فن یار در خط است	چون گوی علاج در خم چو کان آبتوس
آنم که خط نبوده و دم کینش زده	آنم که بر نیامده کام یک از هزار
بختم نگر که چرخ چه اگر شد است زود	یکش که دوست مست بخت است در کنار
ای طاعت سکندر و بخت جوان	اقبال تست یار و توان این خط فلیقوس
امشب که باده است حرف است محبت	بیدار باش تا نرو و عمر بر فسوس
گفتی که جان ز مسجد آدینه کا هم	گفتی که داشت است بن کینه بانگ صبح
امشب کنم بگوش تو ای تفته زیسته	مانشوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

از بخت

این گفتم و ز رعد گشته بگوش خورد	تا از در سرای انا یک غریو کوس
یا از لب خود است صد افغان بگوش	یا از در سرای انا یک غریو کوس
از داشتن پسر ز برداشتن گوی	یعنی ازین دو لفظ گرا آگه بود
دل بر دل چو سنگ سیه بیوقوفی است	لب از لب چو چشم خروس لبی بود
صبح که ز خرو س نو ای جگر خراش	دل گفتم چه غم دگر من و این نازنین عروس
بیهود گے بود ز چنین نو عروس دل	برداشتن بگفتن بیهوده خروس
ایکه گوی دم شکستن دل	بیم از ناله است که غم را
دیدم باشی مگر میاید آنی	نیچه در صید برده ضیغم را
من که چمانه بر کنم چرخم	مختب گر قبیل و قال آید
شیر آندم که خون صید خورد	چه تفاوت اگر شغال آید
ایکه گوئی نماند هیچ امید	دوستت پیش و پشت بزار
باز این بیم و این بر اس از چه	روی در رود دوست کن بگذار
تفت ایندم که فرصت است بخیز	نیز کن آنچه کردنت باید
دوست خفت است پای او را بوس	تا حد و پشت دست را خایید
کجا تفته و کو بقول عدو	دم شکوه سو کند خوردن بر تیغ
نباید بنا کرده جرم نچین	بر تیغی سبکست برن بر تیغ
تو گفستی صاحب خسر ده که کجا	نه چندان برداشت دست و رنج
کسی کو بر دنام تو پیش غمیر	بدنه ان برداشت دست و رنج
چند گویم آگهی ز انان که باز	ای عزیزم بر گناه ایختند

کاش رود و نمیدیدم ترا	این دو چیزم بر گناه نگزینند
ایکه گوئی چون نمودی ستم و باز	با چنان ستم از حرم بردی چه کام
چون کنم کردند ناگه گم حرم	بخت نافر جام و عیش و نشاطم
آمد و رفتی ز غم زلف گفتش	گر تبه ببارم کنی مستوجیم
باز چون نبود زلف گفتش	گر گرفتارم کنی مستوجیم
گوید از من کس عشق بخت کار	کاد می خورد است آخر شیر خام
گر خطای رفت خونم بجز عیبت	و بر بختی عفو بختی کانتقام
نبودم هیچکس بر رخ نه گرفت	درین کارم همان عیار و پرفتن
لبت بوسم بخواب ای که گوئی	چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
نه اکنون آن شش زلف ترا ماند	که هر دل را کشد با خود ز هر کاخ
بسیار خود شو اسیر دام خطت	که نتوانی گمنام انداخت بر کاخ
کسی گوشت حاجتمند و دانا	بلند خود بلند و پست خود پست
بر و الا مقامی گویند پای	بلند از میوه گو کوتاه کن دست
کجا می خود چنین کوتاه خوانند	کجا بخت خود پست است از میوه پست
نه من کا هم نه تو نخل این چه گفته	که کوته خود نثار دوست بر شاخ
یکی از منم امیدوار تر دیگر	در دست آنچه حرارت تو خود میداد
چرا چراغ امید و شوقش	باستین ملای که برین افکند
تو جامه زیب خدا را بخاطر خاطر	در میار که از دامن دست بدارم دست
ز بسکه دامن عفو قضا ده است دراز	طمع مدار که از دامن دست بدارم دست

تو ای کریم بهمانی که دانت یعنی	چرا چنان خیال است زین گنه که مرست
بخوانیم ز کرم پیش گیریم در خویش	اگر خلاص حال است زین گنه که مرست
منم بهمان که تو صد بار گفتی که هنوز	نه و فکارت اینجا نه جان نثار می هست
اگر چه از عمل خویش آگم لیکن	بدان کرم که تو داری امید واری هست
هر کی پیش خود فلان است	من شمایستم شمایم میند
جستن عیب تفتت یعنی چه	ایکه حال عیب خوش تیند
هر چه هستی غافل داند	از بهر لاف بیکران چه زیند
دیگران هم لب و زبان دارند	طعن بر عیب دیگران چه زیند
خراین دیگر چه حرف از سعی مجنون	که سیری هرزه گوئی هرزه دود
من آنم که ز پس گم سرانید	جوانی پاک باز پاک و بود
بحمد الله همین گفتند مردم	سر خاتم که حق بین حق شنو بود
و گر چون روئی تو دیدند خوانند	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چو گفتیم تفتت را باری کجاست	دلت دان شکر زیبای مردم
همین گفت و ز شکر کان که نخت	شندستم که در دریای عظم
سپهر از مردم چشمم که گرم	بگویم رفته آید ترا هم
چو گردا بی که می افتد بدریا	بگردا بی در افتادند با هم
فدای تفتت یعنی مایه عشق	جزاوی و دیگری دست گیرد
تقلزم بود و گفت این خود خوا	چو ملج آمدش تا دست گیرد
بر و وز عاشق مسکین خبر گیر	بر و دوسه در غمت بگرد

چو گویم تا چه اورا حالتی هست	سبا و اندران حالت بمیرد
رسیدم بر سر یک غره دیدم	همی زد دست و پا در بحر تدبیر
و گراین کار و از موجبم که بیرون	همی گفت از میان موج تشویر
شبیه چون من بر افتاده مردی	چو خوش میگفت با کس پانزنجیر
منم از مرگ دور و تفت نزدیک	مرا بگذار و دست یار من گیر
سر مو بچاکس ایراد نگرفت	و نه جهان شب ز خطش قصها گفت
و لم چون گفت زلفت آشفته ام سست	و درین گفتن جهانی بروی آشفست
غلت بستان و گر بیچاره تفت	چو میگفت و بر بر خاک میخفت
همین کز من فسلان یک حرف نشیند	شنیدندش که جان میداد و میگفت
همین گفتم ترا و باز گویم	و نه که باطل از فسلان بطل میوش
چه داند بلهوس رسم دره عشق	حدیث عشق زان بطل میوش
من و از تو فراموشی خدا را	و نه ممکن گویش این سخن از کس کن گوش
گرفتم من بے سخته کشیدم	که در سخته کند یارے فراموش
کنون گفتن نیام بکلمت است	و نه ز دست عکساران زندگانی
چو نفس دل مرا میرند گویم	چنین کردند یاران زندگانی
تمنا می که دل را میکند خون	هم از دل داده بشنود بانی
بسی افتاده مارا کار بادل	ز کار افتاده بشنود بانی
تو نمادانی چه دانی قدر تفت	بدانانی عبث این مایه نازے
بداند تفت حسن شعر چندان	که سعدی رسم و راه عشق بازے

بنا از صفت

بیا از صدق دل و زلفت آموز	طریق عشق و طرز عشق بازی
بنا و عشق بازان ادا دان	چنان داند که در لب و دوتا بازی
نگفتم و گویم انیکه تفت	کند چون یار یاری لایق و بند
بسی فرق است در یار و دلارام	دلارامی که داری دل و رو بند
در کس که حرص بکشت ایند آنرا	بروی خویش ستحکم فرو بند
دل از کارے که پیش آید فرگیر	و گر چشم از هم عالم فرو بند
بجز عشق آنچه اندیشی چه باید	دوام عشق شود اندیشه نیست
میندیش از شش عقل تبه کار	غلام عشق شود اندیشه نیست
بیا و عشق در زارے آنکه هستی	تو عاقل عاقلان را پیشه نیست
و گر صاحب دلت خوانند مردم	همه صاحب دلان را پیشه نیست
نیگو گویم کان دل مردگان	به دور ما متنازنده گشتی
بیا و تو فدای گشتی بصد جان	اگر محبون لیلیا زنده گشتی
گرم آن هر زه گردن بخت دیدی	کجا خود را بمن هم نوشتی
بنام خود قلم یک کشیدی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی
باب ششم	
بنا کا میم شد بر هر چه بود	کنون مرده ام عمر کو من کدام
دے بود از عمر و این حق بین	دی چند گفتم بر آرم بکام
رسیدم درین منزل از راه دور	ز رسید پیش و ز بسیار پس

حکایت با طاهر و نشاندان

نفس است که دم نه اینجا	که ناگاه گرفت راه نفس
زهی خضر و عیسی که باشد یک	دل عمر و دیگر بود جان عمر
مرا جان دادند بیش از دمی	در یغا که بر خوان الوان عمر
چها بود نعمت برین خوان و باز	چهار اندام را فلک چون مگر
دمی چند ماندیم و گفتند خیز	دمی چند خور و یم و گفتند بس
هنوز غصه ز صد یک نخورده شب بخت	هنوز ناله حیران نکرده نفس
هنوز با چو خودی دل نداده یعنی	ندیده که چه سختی همیرسد بکس
هزار رنج بر پیر و زان نیز اکیست	پس اینکه گویدت ای نوجوان نهندلی
چه ز راه پاکه نمنی افتد ز چشم کسی	که از دهاش بد میکنند دندانی
تو پرسی ایکه خوش خلقیم که در شلیل	که دام از همه ساعات خصم جان عست
ببر تو باشی دول کا بجوی و گرد و صج	قیاس کن که چه حالت بود دران عست
پرس اینکه تو پرسی بان شکیب سکون	چه رفت بر تو چو رفت از بر تو جانانی
تو خود خیال کن آخر رود چه بر تو دمی	که از دجو و غریت بدر رود جانانی
از سن و دور و من که بوده چنین	بر من و حال من که هست ضعیف
روی در هم کشد دوا می مفید	دست بر هم زند طبیب بر یف
ایک پرستندید چون سویت	تا چه نسبت لطیف را بکشیت
هر که خود ز ریل از زر آمد به	چون خرفت بنید او فتاده حلفت
که نه چندی ز جاس خویش باو	بسکه پیوند نقش ایوان است
عمر را گویند است تا محکم	خواجده در بند نقش ایوان است

بجای

جز دل حق گزین ز قصه ز کاخ	در جهان هر چه هست ویران است
صاحب خانه را خبر چه از ان	خانه از پای هست ویران است
این نگویم که کس ز مردن کس	ایک عجب در دو غصه می کا هید
خود مبر دم و می که بر گذر س	پیر مردی به نزع می نالید
ایک پرستندید و دنیا	هر چه گویم میتوان نمید
در دهر دشت تفت و گویند	پیر زن صندلش می لید
دشمن و دوست جمله حیرانند	چه منم این دم و چه حال مزاج
همه عیسی و مان و مانند	چون مخطط شد اعتدال مزاج
ای معالج همین به بیکار	وقت رحلت اثر کند علاج
نه دعا کار گر شود نه دوا	نه عزمیت اثر کند علاج
سخن ازین و آن مران پیشم	که من آنم و لت بدست آرم
گر چه بس نا توانم و بیدست	تا تو آنم و لت بدست آرم
گر چه اینگونه خوارم و خجلم	در چه از جمله خلق نیز آرم
گر بر بنیایم زنجارم	و ر بیایا زاریم نیازم
چون تومی که بود بکشتن دهر	تا چه خود اینت در بود خورشت
تفت از مصر تنگ تنگ آرم	گر چه طوطی شکر بود خورشت
تفت روز ازل خدای یمن	داد چیرے بر اے پرورش
یعنی اینست اگر شکر زیت	جان شیرین فدای پرورش
چه اینان عاجزند و ست بدو	چه آنان خرمند و خوب خسار

حکایت پیری را حکایت کنده از حضرتی در دست بود

بر پیران همین عجز است و سستی	جوانان خرمند و خوب رخسار
کنند اقرار وصل با ز محام	روند از حیل و دیگر نیابند
اگر چه وصف خوبان بهشت	ولیکن در وفا با کس نیابند
اگلی که چشم ز حنجره باد این	سحر می گفت در گلشن بان شمش
چو گفت لب لبم فرمود با خویش	و فاداری مدار از لب لسان چشم
سر ما و دردت تا حشر وین قوم	روند از پیش تو زان پیش کایند
منم زان عند لیبان لاله سان داغ	که هر دم برگل دیگر سر آیند
بر میرزا غالب اسے تفتہ رو	غزلهای نو گوے و فرصت شمار
بمن باز مشین که من خود توام	ز خود بهترے جوی و فرصت شمار
ندانی بهانا در آئینه کیت	کنم تا کیت منع زان بار بار
نگویم کنون غیر از نیت و گ	که با چون خودی گم گنی روزگار
گفتی پس یکد و شب بلا برخیزد	از خانه شیخ فتنه با برخیزد
بید است که مرد را بخون نشانند	زن که بر مرد و بیرون رخیزد
نشگفت که تنگ از ان سر ابرخیزد	هر یک لبتنگ از ان سر ابرخیزد
گر بلهوس است این و عاشق آنت	بس فتنه و جنگ از ان سر ابرخیزد
آنی که نیاید از تو کار کس راست	آنی که دمی ندیدنت سخت بلاست
دانی که فسلان جوان کنون بی تویت	پیری که ز جای خویش نتواند خاست
پیرے زن کرد لطف تا برخیزد	اکنون چه کند چنان ز جا برخیزد
بر خاستن شیخ غرض نامکن	الا بعصا کیش عصا برخیزد

ناگهان شب و چیز پیش نظر	گشت پیدا و مرقا و این شیدا
ای خوشنار و می ای شایان	روی ز لیا و جامه و سیبا
زن جوان خوش دلی چه خوشتر اگر	باشد شش پیش مرد سنی رس
خسته و اکسوت و پرنیان و حریر	عرق و عود و وزنگ و بوس و هوس
مخرای ساده عشوه دنیا	اگر از مردیت نشان باشد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز	اندر زینت زلفان باشد
تا توان با هر را بگو که خندا	شیر مردی نداید با همه کس
شیر را پنج و دهن کافه	مرد را کیه و خایه زینت و بس
دیدم که چاکشیدم از تو	با آنهمه ظلم و فتنه جوے
ببینی که چاکش کنون باز	با اینهمه جور و تند خوے
چشمیت بوسم که خوش نگاهی	لعلت بکم که بند که گوے
قدت بگرم که خوش خرمے	نزدت بکشم که خوب روے
آنکه با و رفت همه عمر ازو	شرط مروت بود جنتاب
خود تو اگر دوزخی ای لبت	با تو مرا سوختن اندر عذاب
تفتہ پیر وانه شبے اینک که گفت	با تلم شمع ببايد نوشت
با تو زون گام بنفاز حسیم	به که شدن با و گرسه در بهشت
اچو شنیدم شوم با خدا	کاش که باز از دهن مخ جری
بود غرض از همه خوشبوی به	بوی پیاز از دهن خوبری
بود شب از خوبے و زشتی سخن	تفتہ لب این گفت و شد اندر کشت

خار ز راه صیغم خو بر و س	به حقیقت که گل از دست زشت
ای غدار تو به زلاله باغ	دی گذار تو به فصل بهار
چند پر سی چه نا ورم است	سالها بر تو بگذرد که گزار
تفت تا که دعای عمر خودت	تا چه سود اگر فت جابرت
چشم تو نیست کور چون نظری	نکته سوسه تربیت پدرت
رفت عمرت بسر چه کردی کار	تو و صد گونه شر چه کردی خیر
ایکه خواهی ز حق پسریادار	تو بجای پدر چه کردی خیر
پسرت اے عدو نکو لیکن	بدیت گفت خود بین پدرت
پدرت بارے از تو بر وجه کام	تا همان چشم دارے از پسرت
گیرم افتاد مشکلت مگر	گیرم آواره دلی مشتاب
قاصدم عاقبت بره جان	ایکه مشتاق منزلی مشتاب
کار خود بر هم از شتاب مزن	تفت این ره بود پس جان سوز
مرو از میر و س شتاب مرو	بند من کار بند و صبر آموز
زاهد از بهر حج شتاب روتا	پے اونیز سنگ رود شتاب
مگر انیش گفت آدمی	اب تازی دو تنگ رود شتاب
گفت کس چون بکس که تو جای	ز سیدی بان شتاب بنواز
یار خندید و گفت رو بر قیب	اشتر آهسته سیر و دشب و روز
باشد همه کس درین جهان غدار	که کودک و که جوان و که پیر اے یار
بر دشت جوانی از تو چون دست تو نیز	چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

حکایت روزی بزرگوار

حکایت روزی بزرگوار

خوبی و لطافت بچوانان بگذار	نیکی و شرافت بچوانان بگذار
القصه تو شیخ پیر و ماییم جوان	باز می طرافت بچوانان بگذار
انچه مقصود گلرخشان باشد	و انچه کام بستان زیر مجوس
طرب از بهر نو جوان باشد	طرب نو جوان زیر پیر مجوس
رفت اثر آنقدر که از گریه	آنقدر ناید آب رفته بجوی
تفت گریه در غیث کی آن	که در ناید آب رفته بجوی
ایکه پرست به پیری اندر چیست	حال تو هر چه گویمت بشنو
چقدر خشک و زرد گشت از غم	ز رع را چون رسید وقت درو
گو بود زلف یار سنبل تر	وز همه خلق دل برد بگرو
لیک چون خطا دید کن گردو	نخبر آمد چنانکه سبز نه نو
چون نخورم دل ز غم آشکار	عیش نهانی بشد از دست من
آفت پیرے بسر من رسید	و در جوانی بشد از دست من
باز گجا آن صنم گلبدن	باز گجا آن چین و لغز و
شور و فغان است اکنون بریم	آه و دروغ آن من و لغز و
غم نه چنان خورد که گویم کس	گر سنگ آمد و سیرے برفت
وقت رم انداز غم زالی نماند	وقت سر سچ و شیرین برفت
ایکه پیری چو شدی ضعیف	چون گذرانی در این چند روز
در عوض آنقدر زوری چویر	راضیم اکنون به پیری چویر
طرفه تا شتاب رتا سحر	بے تو مرا در نظر آورده بود

گوئی از آه سیم ما تپان	پیر زنی موسی سیه کرده بود
دایه چو پدید که در طفلیت	چیت نصیب آن فلک کینه توز
اشک بر دین رخسارم از چشمم	گفتش ای ماکه برین روز
چون تو بهمان تیره دلی از خضاب	چیت ترا فامده اسکی بخت پیر
روسی تو ز خفا رنگ در سفید	موسی بلبیس سیه کرده گیر
روز جو امانه بمن سپردی	کرد چو شب بختش ای کینه توز
گوئی منی بچو منی راز پای	رست نخواهد این پشت کوز
بصاحب خرد یک اشارت بس است	مباش اینقدر رفته در بند خویش
همین نکته که ز خویش بیکانه باش	چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
خمش و زمال خود آگاه باش	تو ای آنکه رانی ز رستم سخن
گفتش اجل عاقبت ما و تو	چو دیدش پنگ انگن و سپلتن
نیرو دمی ای دل از در برت	فلک که ز آهت بداد آمد
نمی آمد از تو بزرگه به تنگ	گر از عهد خردیت یاد آمد
چه سود این که گوئی منم آنچنان	که بنود کس اندم خطا پوش من
نیارے دلا چون بیاد آن زمان	که بچاره بودی در آغوش من
تو و جملت این گوید باری چه	کشیدم گراز تو در گری من جفا
همین عادت بود ازین پیش هم	نکردی درین روز بر من جفا
نثارم چار خود و زور خود	که من هستم امروند نیالکن
نگندم چو او را چه خوش گفت	که تو بشیر مردی من پیر زن

بگو

همین است از مسلمانان نزیب	کسی اگر دین طاعت نخواون
یکه شنج و دور و صد سرکشی بین	در یفا گردن طاعت نخواون
مپرس از خواجهم سالک بخت	بود پیش من بخت کشان
مرا هم دست داد آرزو با	گرش همدست بود دست داد
ندانی کیستند این قوم بی فیض	که هر باری چو خس در گل بماند
فدای همت این بردباران	بد نیاری چو خس در گل بماند
فغان زین تمان یعنی نایم	همین بد طالعان اید بخوانند
که گر خواهی کی خرمه نه بیند	در احمدی بخوای صد بخوانند
پیش مردان بمان مرد است	تفت خوش کرد هر که بانورا
لیکن این باز گو که گفتی دوش	زور باید نه زر که بانورا
پیری ای شنج و آیدت بچکا	زرقدرده و نو و من گوشت
زن چو کردی زن تر باری	گذری دوست ترک صدن
تو آنکه کس نزیب برورت بامید	تو آنکه کس نکند از خودت بتدبیری
دعای عمر ز تو خواهم و تو گوئی مرو	شینه ام که درین روز با کمن پیری
نه من ندیدمیت ای پیر زان نیالیک	برای مصلحت این را نخواهم از تو نفعت
یکم سخن شنو هرزه کار میخی شنج	خیال بست به پیرانه سرگره جنت
دلم نگردد ازین رشک خون چکونه که آه	یکم ز گوشه نشینان متقلب ایام
باین ضعیفی و بی آبروی ورستی	بخواست دختر کی خبر وی گوهر نام
ز نکته زانکه خود خاطر مچا افرد	ز قدر دانی یاران دلم چها آشف

حکایت تو تکلیف پیران بزرگوار

حکایت پیران بزرگوار

سغینه خشم را که قدر دانی بُرد
چو در سج گوی شل چشم مردمان نهفت
شب خواب من آمد کی عروس و در
ز روی لطف بمن وقف خوشتر کرد
نه خواب بود و نه آن لطفها و سیکه دلم
چنانکه رسم عروس بود تنها کرد
زنی نهان ز مریدان بجزیره بردشی
و اگر پیش گشت آنچه باز نتوان گفت
اگر چه جدی کرد و نیت از دل بست
ولی بجهل اول عصای شیخ بخت
شب آمد و بادای نوی عروس را حجب
و اگر بنا بر نهان تفت را گریبان دخت
چو گفتش که توان دخت سینه من هم
و م از شجاعت خود ز چو نتوان باهی
که میتوان یکی تیر دخت سینه دل
فغان از آنکه شمع خواند و شمعانه و باز
همین که گفت از انجام دوستی خیر است
منش چو آینه و آدم بدید رفت از جا
بگفت یعنی از انداز نو چه جرم بود
بیا و مهر و وفا را بچشم خویش نگر
بخواهر است بر او ز نزع و فتنه چنین
مگر سیان تو و باغبان حدیثی رفت
و اگر نه تفت چه حرف است اینکه میگوید
خراب گشت چو زاهد ز نظر فی و بست
ز غصه ز هر چه پدید بر خود و گفتش

چه سود ازین که تو ای پیر گویم هر بار
فلان بت است فلان با چه غیب قیامت
ترا که پای بخیزد سفر چه خواست کرد
ترا که دست بلند و گدازدانی سفت

باب هفتم

اینکه گوئی تو از وفا سخن
تفت باور منی تواند کرد
دین که در اری تو آینه در بر
هیچ صیقل نکونند اند کرد
دوستی کس چگونه آموزد
دشمنی را که بی مهر باشد
چه کند در چه کار آرد کس
آهنی را که بد گهر باشد
بین که یک ناوک است و صد تخم
دان که یک خجراست و صد بسم
تفت کار که کند بیدان با
چون بود اصل جوهری قابل
طفل شکم همان جهان پیا
پندم او را چه کار گر باشد
تربت میکنم ولی ای کاش
تربت را در و اثر باشد
تفت آن گونه جهد کردی و باز
گوئی از نفس بنده خیر مجوس
آدمی بود که گفت ترا
سگ بد ریای هفت گانه بشو
بغسل این زبان کشد لب
زین سخن چون نه دیده تر شد
شیخ هم نیت تا که گفتی
که چو تر شد پدید تر باشد
زاهد از کعبه آمد است و هنوز
همچنان است زشت چون نگرند
نیت ممکن که آدمی گردد
خبر عیسی اگر بکه بر ندید
گویند بیکان بر بر و عمری
سود بد را نه نیت تر باشد

چون بیاید هنوز خراب باشد	همراه آهوان چردگر خراب
چندان دشتوار نیست ناکه مردون	چندان نبود گران غم کس خوردن
سخت است پس از جابه تحکم بردن	اما چو کنی غرور و بر سر از ما
باجبزن و نیاز جور مردم بردن	تا که تو باز جور مردم بردن
خوکر ده نیاز جور مردم بردن	ای عاشق چون دی چه گویم چه بگفت
همه خوانند هر سحر شام	داد از روی موی تو که بدن
وقتی افتاد فتنه در شام	یک زمان آید آفتی بر بوم
مردم دهر جا بجا رفتند	گر و شش چشم تست آنکه از و
هر یک از گوشه فرار رفتند	هر کس از خلوتی بردن بستند
در ره افتادگان نشینند	چه خوش این نعمت شب سر نشینند
روستایاران دکان نشینند	مفتیان زبان مایلین
دیدم که آخر کجا بجا رفتند	تفتت بودند آنکسان که گدا
بوزیر بے پادشاه رفتند	از گدا گدا شدند امیر و پیر
از مرغ اوست این کین بیک نقل	گر وزیر فقیر خواند مرا
پیران وزیر ناقص عقل	خادمان فقیر معنی باب
باجر ایام پیش مار رفتند	تفتت دیدیم مردم از هر نوع
بگدا گدا بر دست رفتند	شهر را روستا همه خواندند
نام اینهمه که خوابی علم پر آموز	دیدم که کجا بودم و فتنه کجا
میراث پدر خوابی علم پر آموز	ای طفل شکم بچپوی بچه سوز

حکایت از تفصیل گلستان

آن عشق که شد روز ازل روزی آدم	تا چند چو ز رخسار تو ان کرد بد روز
فریاد از اسراف تو ای تفتت گفت	کین مال پدر خرج تو ان کرد بد روز
منی شاید ترا یکبار به بخش	اگر صد بار بوسیدم لبش
شأن باشد که تار و پیر زبان	اگر صد جرم دارد در دوروش
بدرویشی است چندان عیب پوش	که اندر حسرتش مسکین شمانند
اگر صد خون کند دهنه درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
تو سلفانی بمن پسندید	چرا بر کس گزند آید سلطان
منیدانی رود از شرق تا غرب	اگر یک ناپسند آید سلطان
ملافت از اعتکاف خویش مرنه	همین قوم این زبان کت و ستانند
نه تنها تفتت از شهر بے لشهری	ز اتسیمی بقتلیمی رسانند
بکشتش دم ز صبح زوگر شام	روز خود را به آنکه شب نه کنی
بے ادب در بزرگ افتد و بس	هر که در خردش ادب نکنی
من اشکی که ز دور اول جوش	فتنه و شوچار سو بر خاست
پند نشیند هر که در خرد	در بزرگی فلک از و برخاست
شیخ مانند حسن تو حیران	نیست اکنون بعشق او شک و بیج
باز گوید که من ترم از شرم	چوب تر را چنانکه خواست پیچ
زاد خشک مغز اکنون	چاره از آتش جیم سزا
چوب تر سبیل خم شود اما	نشود خشک سبیل ترا
من آموزگار تو گویم این	که دیدن نکو جو آموزگار

حکایت از تفصیل گلستان

حکایت سحرانی راوی

حکایت پادشاه از راه رفتن بیکران از سرکارمان

نیدی چه دیدی آخر ای دل نیدی	هر آن طفل کس که جو را آموزگار
نگویم که بر کس گل نخریدی	چنین جفا بیند از روزگار
هر آنکس مال خود آغاز حال	نبیند جفا بیند از روزگار
حال من دیوانه چه پرست ای یار	در باب نیست اندک از بسیار
آزار گشتند که دکان هر یک را	استاد مسلم خوب بود کم آزار
دیدیم دیاری که در آن طغیان	با هر آن تنهات جوانان کار
خوش طبعی با کنند بران کوی	خرشک بازند که دکان در بازار
ببینم اکنون چه تربیت یابد	وز سبقتها سے نوچه گیر دیاد
اشک را دل بدیده داد و نوشت	پادشاه پسر بکشت داد
دوش طفل بکشتی میرفت	به ادای که خلق جان میداد
تفته میگفت کشت آنکس	لوح سیمینش در کنار نهاد
ایک گوسه نبرد تفته و ن	ساختم ترتیش بوضع دگر
خوش بود جوهر هم ز سیمبران	بر سر لوح او بنشست بنر
بود فرهاد در جیب سخته	شک بر سینه کوه غم بگر
عشق چون تیشه بر شتر گشت	جو استاد به ز مهر پیر
حرام ای دل بسی مذموم یعنی	ز اسرافانی که میدارے حذر کن
دس بیرون میاور خرمیادش	چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
تو گفتی تفته آن خوش نغمه دیگر	چه خوش بودی که از کف دل ربودی
مگر بر نغمه اش چندان گریستی	که میگویند ملاحان سرودی

که گوید تفته که هستانیان را	که از فریاد و تان باران نبارد
شندم که گریه فرهاد کافیت	اگر باران بکوهستان نبارد
دل و آن بکن و انگاه از چشم	روان کن کاندران بخواست سود
و گرنه دامن از اساک باران	بسایه دجله گردد خشک رود
چه خوش امر و زنجبیل شان بکام است	ولم تر بان کام و نیکی بختی
جز این دیگر چه حرف از قیس فرهاد	خداوندان کام و نیکی بختی
کسانی کاین زمان خوش بختیار اند	بگو تا بگذرند از بیم سختی
نه چون دارند از واسطه دیگر	پسرا سختی برند از بیم سختی
فلک آخر همان ای ساده هر وقت	دلگجاشادی و کس یار دل افروز
بیا از ما شنو این سپید و بلند	بروشادی کن ای یار دل افروز
غم گشت هست نبود بهر فردا	توان از فاقه ناکی مروان روز
بخور چیزیکه داک تا توانی	غم فردا نباید خوردن امروز
هست چهار شهر هند و عراق	هست چهار محترم و محترم
هر که سمرگشت بچود و نوال	هر که علم شد بسخا و کرم
حق کنعان را که تو نگر مال	آگیش هست اگر از عدم
صرفه نباید که کند در عطا	بند نشاید که نهد بر دم
حاجت از زاویه بیرون شدن	ایسچ نبود است بمر و نکوس
تفته چو اشک تو دود در جهان	نام نکویی چو بیرون شد ز کوس
خود را زل بست دل تو گویم	تا چه ز امران خود گفتگوی

نه نتوانی که سپاری بخاک	وز نتوانی که ببندی بروی
پیش آنانکه حسرت ناشنوند	تفت صدره بیا و سپند بگوی
نیکی خود تو خود مدد از دست	گر چه دانی که نشوند بگو
گر چه این خم را نباشد گوش	باز گواهی فقیه دانشمند
هر چه بینی مفید و صلاح	آنچه دانی ز نیکی خواهی و پند
خیره سر یابد از قصا تعذیر	رخ ازین پس نه اینقدر بینی
بپلائی که کس مینماید و شش	ز دو بینی که خیره سر بینی
آنکه امروز سرفراز تر است	و آور و بیکناه را بکمند
بر نیاید بسی که نگریش	بد و پای اوقتا ده اندر بند
تا چه از تفت شد گنه کایندم	بر سرش آمد و بکشت آن تیغ
لب بدند ان همه گز که فسوس	دست بر دست میزند که در تیغ
پند و اوم بد تفت کعبه مرد	رفت و آواره شد کنون آن پند
آورد و آید و گوید این کاوا	نشیندم حدیث دانشمند
تمیز ای تفت در هر کار شرط است	بیا و بین طریق من پرستی
من هشیار در آفا و کیفم	حرف و مفضل در پایان منی
بیا و سر زهره صوفی	ز سرشال تو غافل بیکه هستی
نقد سچ که انجام هران	نیز دیشد ز روز تنگدستی
نثار گریه هر نخت دل من	بیا و بین چه باران برفشانند
ز مژگان ترم هست این که گویند	درخت اندر بهاران برفشانند

بیا و بین

غلط گوئیست آن سپر کین سال	که گفت لعل کرم بی برگ ناند
درختی که بتابستان دهد بر	زستان لاجرم بی برگ ناند
سنگ بر داری ز نام سیم و زر	تا چه دنیا رے و دیگر درستی
از تو نایم سیم و زرای سنگدل	گر چه سیم و زر بر سنگ آید هستی
در همه عهدی نیایی و ادرس	در همه شهری ندیدم کرم
در همه جبری زمر جان و دور	در همه سنگی نباشد زو سیم
تو کجا و قدرت حق یافتن	ایکه دارے سوی تحقیقات میل
در همه آفاق گرد و آفتاب	بر همه عالم همه تا بد سیل
ایکه برسی این چه شان ایندوست	خشم تو نافع و تو چندین نیم
از سیل این را توان پرسید	جای انبان میکند جا اوم
و در روز ترا تا زنده تو	چه میرے از غم ای پیر تن سال
نیارے یا چون حال جسم را	فراموش نکرد ایزد دران حال
پی نانی که آخریابی از غیب	جهان چون کردی ای ز خود غافل
همانا لطف ایامی ندانی	که بودی لطف بد فون بد پند
چه بهتر جز قنای خلیش و دیگر	چه خوشتر غیر یاد ایزد پاک
بیا و جمله در باز ایکه ایزد	رواست داد و عقل طبع و ادراک
چه بودے و چه کردت میتوانی	نه چون ایزد یابی رحمت و بخشش
چنانیک نظر را بخشید نیردان	جمال و لطف در ای و فکرش بخشش
گرت از اصل مطلب آگهی هست	چه حاصل سچ صد دانند در گفت

حکایت پادشاهی پیری را با دیو

حکایت یکی از شیخ از پیران مرغان

شماره نام حق تا یکیک از صدق	ده انگشت مرتب کرد برکت
دو چشم و نمود اندر سر	دو گوش و نگویند و ناگویند
دو دست و نگویند و ناگویند	دو پا و نگویند و ناگویند
بیا و ز دل تو کل برخدا کن	رسد از غیب پیشیت تا چه نعمت
ندانستی اگر زین پیش چیز	کنون پندارے اسی تا چیریمت
اگر تو پر گناهی او گنه بخش	اگر تو بر خطای و خطا کن
خدا را غم مخور یعنی چه و بیمت	که خواهد کرد دنت روز فراموش
در حقیقت کراست هر چه تراست	اندرین باب هرزه منم کوشند
همیش خاک در تو عیب بیست	جامه کعبه را که منم پوشند
ای منت آنکه جان جان پاک	ازین پاک تو گرامی شد
جامه که تو قدسیان خوا	اون از کرم بدین نامی شد
چه گویم که عمر تفتت چسان	شد بسراست رفیق دانه مند
باشیق بماند چندین شب	باغریز نشست روزی چند
ایک پر سی چه شد که چنان	تفتت در چند روز نامی شد
چند روزی کتاب و راخوا	لاجرم همچو او گرامی شد
میرم از غصه که تو گوئی باز	که ترا این قدر وصیت کرد
کی شنیدم من ایک گفتی دوش	پسرے را پر وصیت کرد
دوش وقتی که سالی برید	از کس و کوی خوشین پیوند
میرم دی تفتت گفت چنوش	کای وافر و یاد گیر این چند

حکایت اعرابی را دیدم که پیر را میگفت

حکایت در تصانیف حکماء و ده اندک از مردم

آنکه بر عمر منم کند تکب	تفتت با خوشی جز جفا نکند
کیت جز عمر پیش ابل تمیز	هر که با ابل خود وفا نکند
شیخ با تفتت کرد ایامی	دوش و من گفتش بیامک بلند
بر که اندر دیر روی کعبه رود	نشود دوست روی و نشوند
چنین بارے که مردان بزند ارند	بمغز و ران گذارای مرد و هشیار
نخیزند آن کسان که بجز تقسیم	زمان بار و داراے مرد و هشیار
دو لطف هم بخوداری که انا	بعالم فتنه با بسیار زانید
غرض ناگشته است بن عجبیت	اگر وقت ولادت ما زانید
من و بیتابی و رنج از پس رنج	من و بجران و آفت چند و چند
پسر از زمین کای تفتت مردون	ازان بهتر بزدیک حسد و مند
نه اینان طبعهای زشت اینان	گزار خجالت نه هیچ این با نماند
بر هموار طبعان خوشتر ازان	که فرزند ان نامموار زانید
حکمت با دگشت اندر نقش بند	بقدرت آدمی شد قطره آب
یعنی وید باید که آدمی چیت	بصورت آدمی شد قطره آب
چنانش آدمی خوانم که زاهد	و خلوت خویش را یک و زشتانند
ازان پس قطره آب آدمی گشت	که چل روزش قرار اندر جسم ماند
چه بر عیش و چه بر فروش ارباب منی	بچشم دل کجا عقل و ادب نیست
توانش خواند طفل چار ساله	اگر حل ساله را عقل و ادب نیست
کجا رفتی چه پیش آمد چه دیدی	دل کراستی نباید آدمی خواند

حکایت فضل از مردم که از پیر میفرمود

نہارد آدمیت مطلقاً شیخ	بہ تحقیق نشاید آدمی خواند
پے ہر کار جسد از دل ضرورت	پے ہر راز باید محرمیت
عطا و جود را خوانند بہمت	جو انمردے و لطف است آدمیت
مروت لطف و بھوئے تو اضع	کرم احسان عنایت بذل ایشار
غرض در مردے باید بے چیز	ہمین نقش پیولانے میندار
اگر گفتہ منہر صورت کشتی ہاست	ز دل رفیع کہ صورت سے تو ان کرد
کہ صورت بے منہر بہت است	منہر باید کہ صورت سے تو ان کرد
بگویم از غلامی و غلامی	چہ او صاف گرای بر ہشیار
بیا و نقشہائے تازہ بنگر	با یوانہادر از شگرف و زنگار
سگ و خر ہر چہ می سازند معلوم	برای فضل و احسان است انسان
بلا شک باید بشن خواندن سگ و خر	چو انسان را نباشد فضل و احسان
بیا و آدمیت از من آموز	و گردہ نقش دیوار است بسیار
چو بنود آدمیت آدمی را	چہ فرق از آدمی تا نقش دیوار
نخوش این غیب پسند آنچه را تو	منہریند ارشش اصلاً منہر نیست
بیا و جہد کن عقیقہ بدست آر	بدست آوردن دنیا منہر نیست
ترا ای خواجہ تا دلجو کے نیست	غنی از زوہیچ این شال و دستار
مرد منہر بردرد لہا و نشین	یکے را تا تو اسنے دل بدست آر
تا کے تو اب جج رو داند رختیش	تا چند این اکن شوم بای بای را
این پسند گزیدن مردم چہ فائدہ	از من بگوی حاجی مردم گزاسے را

حکایت سالی نزاری میان پادگان و خانہ بزرگ

ناخوش

ناخوش بود و زندگی از آدمی بے	یعنی چہ خوش گراز سر جج تفتہ بگذرو
گرگ است گرگ حاجی باغوی پر غرور	کو پوستین خلق بازار میدرو
یک قطعه تبضیم استعانت	
باش ای شتر سوارہ کہ گویم حکایتی	بر خاطر گران اگر این باز نگذرو
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکہ	بیچارہ خار میخورد و بارے برد
انچہ ناحق بود و کار نیاید بشنو	و انچہ بجا بود و نقش بر آب است مگوی
من صبر ای بت نامہم چہ گوئی خاموش	تا ندانی کہ سخن عین جواب است مگوی
دو سخن گویت ای تفتہ شنو و ز شوجی	حرف دیگر نیست گوشت آب است مگوی
ہر چہ بینی کہ پیش می بود انجام ببین	انچہ دانی کہ نہ نیکوش جواب است مگوی
تفتہ چیز نیست ل کہ من افم	غیر دل کس نمی برد بخدا می
باری آن دل بعشوہ دنیا	ندیدہ ہوشمند و روشن ای
ای کہ پرستے کہ جنون تو چیست	پامی مجنون نہ داشت این زنجیر
نہار و خدا سے عز و جل	بفسر و مایہ کار ہائے خطیر
حضرت تفتہ را کجا یابد	مدعی گوشت لافندہ است
کے ہزار باق میتوان بخید	بوریا باق گر چہ بافندہ است
آنکہ گاسے نہ کرد صد شغال	نہندش لقب غصنفریس
و آنکہ عمرے یافت خبر نہ گفت	نہندش بکار گاہ سریر
یک قطعه تبضیم استعانت	
مردم و خاک گشتم و بر خاست	ابرہم غیر ازین کنون چہ سخن

حکایت ہندی نفت انوری

حکایت مرکی از درخت بہشت

حکایت یکی از بزرگان اہل اہل بیت و وفات یافت

و ده که هر که که سبزه درستان	بد میدی چه خوش شدی دل من
انقضاخت بهین و دم شد	بسته باشی کجا بوقت بهار
داغم انیک شگفت از سرباغ	بگذرای دوست تا بوقت بهار
گل شگفته است لاله خندان است	سنبیل آشفته است چون دل من
باد به با من بباغ خور و رنه	سبزه بینی دمیده بر گل من
بگذر زین خوی زشت بگذر	بگذر از طریق جور بگذر
ای خواجه که هست تفتت سان	بر بنده گیر چشم بسیار
آن خسته که نام او ست تفتت	شخصه است نکو بدش پندار
تغیش مزین و سرش میا ویز	جورش کمن و دوش میا زار
چه عاشق بیست و چه پنهان	چون در ره خویش بودید
آزاد تو سیک نگه گریستی	این را تو بدیده درم خریستی
یک خواجه بیک غلام میکرد	جور که که گفتش چه دیدی
بالفرض تو خواجه وین غلام است	آخر نه بقدرت آفریدی
ای آنکه چو خودی ندیدی	دیدم چو تو شوخ و دلر با چند
این نخوت و کبر و ناز تا کی	این حکم و غرور و خشم تا چند
ای رفته بهال خویش از خویش	دیده بود ز جابه خویش خرسند
باشد ز تو بے نیاز ترحم	هست از تو بزرگتر خداوند
می ترس آنکه خواجه هست	یعنی زینسان چشم مخروش
ای پادشاه ایاز و یوسف	ای خواجه ارسلان تا خوشی

حکایت پادشاهی از یک از خداوند نعمت گذارد

فرمانده من توئی و گویم	ایگونه مشو سخن و اموش
فرمانده است آنکه کرد و یاد آر	فرمانده خود کن فراموش
سخت مشکل که با چنین کردش	چرخ گردنه را تو دانستی
طعن کم خد متی نباید زد	بر غلامی که طوع خدمت تست
خود سباد گمش غلام شوی	وین تو باز کرد از تقدیر
بر کسی که غلام تست تبار	خشم بجای مران و طهر و کمر
تفتت من آنچه گویت بشنو	تا نصیحت بود بر روز شمار
جمع کن دل غم بشمار سباد	که نصیحت بود بر روز شمار
خود کشید و بدش خود افکند	بود زلفی که در کف من پیر
وین در لطف من خود فرمود	بنده آزاد و خواجه در زنجیر
وے آسوده آن نوع و من در تعب	وے آزاد آنگونه و من اسیر
اگر دشمن آید بطعنم رواست	نیفتاده در دست دشمن اسیر
کهن چرخ با آنقدر دیدم	کجا این نمط دیده باران
که باشد که از پی به پی دیت	بگردش نباریده باران تر
ما و خصمیم جنگ و تبقا خسرویان	هر که مرد در عشق است ز پانشیند
فرمانده است بهم انجمن چه خیر و خوش خویش	پیل کوتا کفت و بازوی گردان بیند
عشق جوری که ببا شق کند جهان شد	عاشق از گلخن صورت گل معنی چیند
تیغ برکت من دل هر دو بخونیز خودیم	شیر کوتا کفت و سر نیچه مردان بیند
ولا نفس گفتگوئے نوے	بیاران چه داری ز مردے فرور

حکایت سالی از پنج باغیان نام نبرد

خودت نفس گوید بکش ایندم
خوشا آن زبان و خوشا آن زمان
زید دوستی کو بهن گفت دوش
کجاست شعر و کجا پردل جدا گانه
بوصف زلفت تو گویم ماقصیده
نه آنکه دست بخت دوم بر دهر وقت
بوقت تیغ زنی ناستین بر آرد
بزم و زم گرامی شه تردوی داری
بشعر بای متین شاعر بلبل طاب
بغیر تفته و گر بخدا که خواهد یافت
نه کار عشق کند هر کس مگر مروی
بن که لا غرم آیا چه می تواند کرد
بپیش پر مصاف از موده بنویس
دمی که دوست بهت گرفت پست مرا
تو شادوری که نه آنت تفته کز زخم
درین مقام چرا تفته فکرا دارد
هر آنچه عشق کند بادلم و لم داند
هزار بار گرفت است راه دشت از شهر
رموز عشق عیان سر بر بختون است

بیاران چه داری ز مروی و زور
ول زبانی آن لفاظ و زبانی آن سرور
که دشمن بیای خود آمد بگور
هر آدمی بی هر کار آفرید خدا
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
نه آنکه لاف ز مردانگی زند هر جا
بروز حمله جنگ آوران بدارد پا
وراچه گفتم و گویم می توان نگرست
بکارهای گران مرد کار دیده فوست
بغیر تفته و گر بیستون که خواهد کند
که شیر شریزه در آرد بریر تخم کند
فلان اگر چه قوی بال پلین باشد
جوان اگر چه قوی بال پلین باشد
علم فراستم و گفتمش بیابان بلند
بجنگ و شمش از زبول بگسلد پیوند
درین معامله چون عقل تفته معدوم است
نبرد پیش مصاف از موده معلوم است
هزار بار گشت است خویش را پیوند
چنانکه سله شرع پیش دانشمند

بین که منت نمی کشم ز کس
چقدر با سبک رو و بار
اشخ و با من همین سخن هر بار
خس که کمتر نهند بروی بار
آفته باری بچشم غورنگر
ز تو آرزو ده دل شود پیوسته
یارب از نعمت فردوس مباد محروم
ایک پر سی چه بود تفته و اوصافش چیست
منعمی خواند مرا چون بختارت درویش
بار غمناکه ز حدیش کشد درویش
منم آن مرد کو کار و سخن سنج و فنیسم
توی ای خصم بد اندیش و تبه کار و لایسم
آنکه پرمایه و آنا یه نه از وی بود است
فتمش ز نیمه شو که آسان گردد
شویش بین که چه گفتم منش از غایت
زلف خود بست و لبط ز عجبی گفت خوش است
نعمت دهر چه و دولت دنیا چه بود
حالم ای آنکه من از خدمت منورم
دستی که خورد و نم نان خفتش بخاک
مخور زیاد که از آدمیت است بعید
بجویت سخنی که تو بشنوی یعنی

آن جگر ریش که بارستم فاقه کشد
مرد درویش که بارستم فاقه کشد
گفتم این حرف گران چون بمن نر آید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
هر که در محنت و در رنج و گرا بخانی زیست
هر که در نعمت و در رحمت و آسانی زیست
آنکه زردار و آن زرنه خوش کار آید
مردنش ز نیمه شکست که شو آید
چه خوش قبال سیری که ز بندی برید
همه حال اسیری که ز بند برید
سیر از دنیا دولت ای کاش بکیا آید
بهر از حال میر که گرفتار آید
بگفتم آه ازین خوردن ازین مردن
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
همین بشر که گذارتو بر سرش افتاد

اگر خورد و چو خسر در شیر پردو ملک
وگر خورد و چو بجایم بوفتد چو جامد
همین نه مفلس محتاج غیر ازین دیگر
گمان بر آنکه ندرست مطیع امر شود
غرض چه دوست چه دشمن چه پایدار
مراد هر که بر آرس مطیع امر شود
تغافل ز نفس که در هر نفس صاحب نفس
سزای رفتن از وزاید و هزار فساد
مرادم آنیکه هر آن کس نواختی از دست
خلایق نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعید

ببین این را و آن را ای که گوئی
لیسان را بدست اندر درم نیت
کریم من و سله دایم که هرگز
کریمان را بدست اندر درم نیت
چو جویم خون مفرد ما خون چه باشد
چو خواهم غم مده فرمان که غم نیت
مبادا این که گویم اسے خداوند
خداوندان نعمت را کرم نیت
تو اسے فقیر چه آرس بجز فغان لب
تو ای فقیر چه دارس بجز پریشانی
تو نگران را وقت است و زنده و مهمانی
تو ای غنی و بدستی و غش و خوانی
بیا و از من درویش هم ببین کی
موی منتهی و بدستی و غش و خوانی
تو ای که گویم آید چه خوش ز سلطانان
ز کوه و قطره و عتاق و بهی و قربانی
تو و همین که بظا هر چه رحمت است مرا
تو و همین که بظا هر چه رحمت است مرا
شمان هر آنچه کنندای فقیر و شوار
تو کی بدولت ایشان سی که نتوانی
بزلت کیت خیال تو و کس که نماز
دل تو در هم و جان هم بصد پریشانی
غرض تو تفتد کجائے و آید از تو کجا
جز این دور کمت و آن هم بصد پریشانی
ای که غم را گرفتاری از و سله باز
چو خور و تفتد و دل و جان نش

ببین این را و آن را ای که گوئی

شب پراکنده خسپد آنکه پدید
نمود و جب با دوا و انش
خط او افتد نه دل بویج
بر دو هم می برود جانبار
تا زیستان بسیر و نیرغ
سورگرد آورد و تابستان
تفتد سیکش نه آنچنان بود است
یکه و قلزم کجافه او انش
سے اگر سید ہی فرادان ده
تا فراغت بود زمستانش
نه بنیم بخت مشتغل چون
بترسم شوی روز محشر خجل
اگر ایدل خداوند در دوی
خداوند نعمت بخت مشتغل
نه در رقص جان و نه در نعمه لب
نزد عیش ما و نه در خنده دل
بپرس آنیکه بغیم ترا حال چیست
پراکنده روزی پراکنده دل
آنے که خسر و ترا بچندین سبب
کافری هیچ است پیش تو مومن هیچ
آخر چه ازین گوش خراشی سودت
ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ
بان تاجه باین پیر کنی وقت هیچ
وقت است چه تاخیر کنی وقت هیچ
ای از تو نخورده رهروی پاره نان
بی تو شه چه تدبیر کنی وقت هیچ
زین پیش بقرا آنچه تو کردی کردی
اکنون بے نصیب خلق تا کی کردی
بچیدن موی مرزبان رازیات
روی طمع از خلق هیچ ار مردی
ای زاهد صد ساله نداری چون هیچ
دانی که چه مشکل فتنه و وقت هیچ
یکدانه ز خسر من نکوئی کافیت
تسبیح هزار دانه بردست هیچ
آرزویم شهادت است و مرا
چو گویم چه آید اندر خواب
تیغنت آسے که صبح دم گویم
تشنگان را نماید اندر خواب

من ہر لحظہ در نظر دریا	من ہر دم بچشم چشمہ آب
غرض از فیض گریست	ہر عالم بچشم چشمہ آب
من خود حکیم و دل نہ ہدایکہ لبخوم	ہر بے ہنر بمال کند کبر بر حکیم
باید بخاک چون زروسیم خوش بپزد	گر بی ہنر بمال کند کبر بر حکیم
گر مدعی بہ تفتہ زندان ہوسر	شعرش خنک بگیر اگر سر سبز است
یعنی کسیکہ مردیش نیست در رخاد	کون خرش شمار اگر گاد و غیر است
چو گفتم اینکہ مصیبت نگر عشق خود	چہ ترا لہای بلا ابر فتنہ می بارو
بخندہ گفت من و این عاکہ حق نکند	برنج و سبب کسے نفی بجنگ آرد
چو یارتیغ بقتل گرفت گفت دلم	چہ دولتی کہ بقتل کس برنج و سبب آرد
چو غیر آمد و بر دشت زخم او بر خواند	دگر کس آید و بر سبب و سبب بر دارو
ای آنکہ در جدا سے تو بر لب قریب	جزو ای وای بنود و جزوای با نیست
دانی عرا در آنجست جا نمیدہند	آنرا کہ عقل بہمت و تدبیر وانیست
آندم کہ رفت ذکر ز نقد ان عقل من	چو گفتم چہ زد بلا کہ دل من بجای نیست
خوش گفت محرمی کہ کسی در حرم نے	خوش گفت پردہ دار کہ کس سرانیست
تفتہ دو طرف است کان بکشتہ خواثر	می نشود پر قسم بدولت عقبہ
سینہ اہل فابن اوک معشوق	ویدہ اہل طمع نہ بہمت دینا
تفتہ و با یکہ بان غم تو قیامت	بیش طلب دیدہ ام صبور بسی کہ
کاسہ در یوزہ گداسے حشمت	پر نشود و چہن آنکہ پادہ بشنم
خو رم گر خود من دیوانہ سست	بچشم نفس من سبب نہاید

نہ پندار کے چہ ہے پندار آزا	سگے را چون کلو خے بر سر آید
تو آئی کا فکشی از پالماک	بدست ایکہ بن نگین کما
اگر بندہ بہا پیکان تیرت	رشادی بر چہد کین است
نفتش شکان او شمار سے	چسان این لحظہ اہل ہوش گیرند
خود او گوید کہ بایندہ اینقدر کس	اگر نقشے دوس بر دوش گیرند
خرد آنکو نہ رفت او را و دیگر	طمع آن مایہ اور ہر زبان است
پراز انجم فلک را در شب تار	لیکم الطمع پندار کہ خوان است
در اندم کہ گفتسم جناب تہ دست	چسان دل ز عاشق بر وید رنگ
تہ پیشم آمد بر نگین او	بخون عزیزان فرو بردہ چنگ
چہ گویم چہ دیدم دگر آن زمان	کہ دیدم تہ از بتان فرنگ
آن لعل عنابے و رنگ سرخ	سر انگشت ہا کردہ عناب رنگ
بغیر دل کہ تماشا سے بہشت شود	بغیر دل کہ ببالای آسمان جا کرد
تو پر سے ایکہ ازین پیش بر تو چہ بود	ولی کہ حور بہشتی ربود و نیما کرد
مرا کہ خود تو نشانی بچشم خویش از	بر در می زمین آید کجا جبین سانی
کسیکہ شد چو تو حوری نیس و غمخوارش	کے التفات کند بر بتان یغمانی
نفس بے سینہ اشکافت واز	ہر سبب کسے معنی شکافت نرسد
نفس شناسد کے از حرام حلالی	چون سگ در زندہ گوشت یافت نرسد
ایکہ گوے بیا مسجد و بشنو	ہست عجب گفتگو ہست عجبال
شیخ کہ ناز و بجم خویش نہ اندم	کین شتر صلاح است یا خرد و جال

پیدا است بجز آنچه خور و عاشق مهجور	و جی است مرا گر مره خور نیز مناسد
یعنی بود اکنون بدل دیده کجا خون	باگر سنگی قوت پر بهیمن نماند
و سقش رقت بدریوزده دیدار	گفتم چه شدت صبر بگفتا که تواند
حاجت خرد از دست فلاحون بر تبار	افلاس عنان از کف تقوی بستاند
رفتم بر یک مسکنا خواسته چیزی	گفتم تا چه کنم عالمیایم نگذارند
از من مطلب تا دیگران نکشایند	دین منکر تا دیگران چشم ندارند
مقصود تو داعی و بوی که جهانی	منفس چو تو بود هست من ای العبدانی
رو از بر من تا دیگران نینمایند	کز دست که ایان نتوان کرد ثوابی
لطفت و فصاحت است کجا تفتت غیر	نشرش تمام بیده لطفت همه قبیح
همین تاز پانیو فتنه از ضربت لطیف	مان تا سپر نف گنی از حمله نصیح
از غیر و بحث غیر ندانم مگر تو هیچ	دیدم بیش تفتت در نیکی چه با نیست
باش آنچنان که بوده و افشش مگر	کور اجزاین سبالغه مستعار نیست
یک قطعه بتضهین استعانت	
باطن مگر بیده تختیق شخص را	نی ظاهرش که هیچکس اعتبار نیست
دین و زور معرفت که بخندان هیچ کوی	برور سلاح دار دو حسن در حصار
پرسی چه ز صحبت من حال	یک عمر بچشم نگفتاده
اکنون چه فتاد و زن او	او درین دین در وقتاده
و س از سببی ند و بمن تاخت	هر چند سبب نبود چندان
بهم من و او بدار و گیر	خلق از بے مادیان و خندان

داد از تو که این زمان گنبدی	ای گفته تو لعل و لستانی
آن گونه که سبکرم بندن	آنکشت تعجب جهان
خود از پی او بمبا و اغیار	بگذاشت سخن ز فرق و سندان
اورا بنود چگونگی آنکشت	از گفت و شنود مانده ندان
ایک گوی بخین فهم و خرد تفتت ترا	هر نفس جو زهر سفاک کشیدن نه نکوت
نیش خاری چه کند که نخورد عشق گل	جو دشمن چه کند که نکشد طالب دوست
و س با و بودم و خوش بودم و از غمی	گفتم آن خطه که آب پی من بندد و گمند
نوش و نیش و شکر و زهر و خراب و آباد	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
بدی قدر آن سفلیم قدرین	اگر پست همواره بالا بدی
شدی اشک خن خن هم	اگر خاله هر قطره در شدی
تو اے آنکه کردی زینا صفت	بهر مصر یا بے کجا چون خودی
شدی هر یک که چو تو یوسفی	چو خمره بازار از و پر شدی
مگو اینک گوی تو هم کاشکی	نمی زبستی دیگری شدی
منم زنده تا هست در دویم	گر از نیستی دیگری شدی
تو ای آنکه گوی ز اشک تو هست	بما س نو س از سبک تاساک
نه من مردم دیده ام گویدت	مرا هست کشتی ز طوفان چه پاک
گفتی که چه کام تو س اکنون بردند	گو یا که خویش در کنون بردند
دارند چه خشم ز پر نیان و گران	دوان چو کلیم خویش بیرون بردند
آنانکه نه صاف بل سر سر در دند	که وقت نشا تا خودم کس خوردند

گر از غم روزی همه عالم میسوزند
گویند چه غم گر همه عالم مرونند
کسی هیچ کس هرگز این وفا ننمود
دل بشر هیچ بشر هرگز این کرم نماند
توئی که از تو بجای رسید غیر ای طفل
پدر بجای پدر هرگز این کرم نکند
توئی که فیض تو بر خرد و بر کلان جبار
توئی که نبدل تو دفع ملال عالم کرد
بنیچہ باد و بگلزار ابر آن نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
چه کار باست که از دست تو نیاید را
چه عقد باست که از ناخن تو نکشاید
وگر مراد چه بودش ز آفریدن تو
خدای خواست که بر عالمی بختشاید
تو و خدای تو باری بین که کس را کس
بجا بر حمت خود پادشاه عالم کرد
نخدا که بر همه عالم رسیده رحمت او
ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرد
زبان و لفظ چه آری بلبخین نفع
ز فقر و فاقه چه رانی حکایت ادبش
تو خود بیاب که کردی که ام کار نکو
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
چو مایلے کیستے تفتہ از بلا چه سخن
دل جو عاشقے نہ عجبا بین کہ از خلق مرد
مکن ز خال خط و زلف بار خود گلہ با
کہ تیرہ بختی اگر ہمہ بین نسق مرد
سباش تنگدل و دستگیر مردم شو
دل خدای را چو دل دست کامرانت
نہ بدست فقیری ز صدق دل چیزی
تو نگرا چو دل و دست کامرانت هست
سیم و زر بر دنیا و آخرت بایه
چہ سود ازین کہ نہ بخشیدی نہ خود خورد
ببر و بکار کہ این مرد و عالم از تو بود
بخویشش کہ دنیا و آخرت برود
بکار شینہ امر بختے کاستن ۱۲

باب ہشتم

منہول

منہول دل برنجیست کہ هیچ نہ نشود
میار روی بآن بلہوس کہ هیچ نکرد
مرویشش لہمی کہ هیچ کار ساخت
مکن نماز بران بچکیس کہ هیچ نکرد
زین پیش کہ امر و کیت آنکہ هنوز
نمزدہ است و بگویند خاتم عام کہ
بجز فلان کہ زماشش نخوت آیدیت
کہ عمر در سہ تحصیل مال کرد و خورد
داسے چه کس است آنکہ بیک پیش آید
صد بار دم خون شد و صد مرتبہ جانش
آنکس کہ بجلد و ہنر اندازہ نیست
آنکس کہ بدنیار و درم خیر نیست
آن ہمک مردود کہ در زندگی خوش
بر مغلس محتاج نہ ز بخار کرم کرد
جان عاقبت اندیش پس لک کہ باخت
سر عاقبت اندر سپرد دنیا و درم کرد
ایں گونہ کہ اوقات مسجد گہ رانی
دانی چه بدست آوری از دینی و عقبے
در سیکہ دام بشد سے تفتہ اگر تو
خواہی کہ متع برے از دینی و عقبے
خرسند کسی زیت کہ خرسند کسی سخت
مخروم کسی ماند کہ رحمت بخندم کرد
القصہ خدا از تو دیگر هیچ نخواہد
بر خلق کرم کن کہ خدا بر تو کرم کرد
ہمہ کو چہ کرد و ہمہ شہر کرد
کرم کن کہ گرد تو گرد باز
رسیدند آخر ہمہ شہر ظہیر
بود شاعر اینجا و شمشیرش بعرش
درخت کرم کہ دست از زمین سخن
مگفتی ازین مرد فیض است عام
نہاے کہ دست از زمین سخن
نخا تم ترا تفتہ ز اہل خرد
گر امید داری کہ ز و بخوری
مگو کہ دل آسے دگر بر بخشش
ندارم ازین پس تمنای او

درختی که پرورده خود در	بخت منته آره بر پای او
ای با تو به نفس هوس مع روان جان	وی با تو به دم آرزوی مرغ خوش و طیر
تیغ جنا بکش که مرا حاجتی نیست	شکر خدا بکن که موفیق شدی بخیر
آخر که وصیت گمان تفتت جن خدا	دیگر که بود آنکه نه مهمل گذشت
ناحسان وجود او نه ترا داشت بی نصیب	ز انعام و فضل او نه معطل گذشت
ای بیوقوف منت سلطان کشیدی است	نی آنکه خویش را ببلائی نوافگینی
تا زان مشو که جز تو نبود است خادمی	منت منته که خدمت سلطان همی کنی
غره مشو تو شیخ که پیر سخان من	بر خدمت شراب بمنت بدشت
احسان پذیر از و که شناسد خدم ترا	منت شناسل ز و که بخد مت بدشت
تفتت تا عشق نیست لا حاصل	پیش ما جاهلان لا ثانی
فن اگر چه بس بیا موزی	علم هر چند بیشتر خوانی
در عمل کوش بعد خواندن علم	عالم هر قدر که بتوانی
مرد میدان چو نیستی طفلی	چون عمل را تو نیست نادانی
آنکه بود است پیش تو همیشه	و آنکه میدانشش تو بمانند
نه سخندان بودند معنی سنج	نه محقق بودند دانشمند
آخر این شیخ نا شخص خر	نه چنان مولوی که میخوانند
از مودم بجست علم بس	چار پای برو کتابی چند
بهر نام آنکه مولوی بود است	تفتت از مولویتش بگذر
وین چه پرسی فلان فلان چه کتاب	آن تخته مغز را چه علم و خبر

آنکه دارد و بخود کتب خراب	آنکه من ز علم او یکسر
بخدا او نه آنکه است ازین	که برو بهیم است یا دفتر
در حرام و حلال فسق ندید	طمع خیره چشم هر کس نیست
پیش من قاضی است یا مفتی	هر که پر بهیز و علم و زهد فروخت
چه خبر شیخ را که تفتت چرا	مایه دین دل خویش اندوخت
نگه دوست بود از بس ق	خرمنی گرد کرد و پاک بست
گویند براه کعبه تفتت	تختا همه ز رنباخت سر باخت
از شرم هلاک کرد مارا	بیفایده هر که عمر در باخت
اگهی ز چه طرح رفتن از باغ	گل نیمه زودترین بخت
و غم من ازین که آن یان کار	چیزی نخرید و زربند بخت
اچپه به جمهور ز چنگیز رفت	چند دگر بشنوی ای پادشاه
نیست بخرداد دگر هیچ پسند	پند اگر بشنوی اس پادشاه
ایکه بگویی ندی از چه پسند	کیست که از پند تو خرسند
اینکه شنو پسند دفتر و فن	در همه دفتر به ازین پسند
جز بقصص دست مد بشنوی	جز بکار سوخت منما غزل
جز با و انصاف میاموز علم	جز بخبر دمنه مفرما عمل
هست خرد چیزی در بیچار	عاجز و ناچار و مند نیست
میکنند آخبر لعل کار با	گر چه عمل کار خرد و مند نیست
من این نگویست که بیا و دل مرا	یکره بخلق جوے و مدار او مردی

آن حرف کش گشته منصرف وقت	دقتی بلطف گوئی و مدارا و مروتی
ما شاعریم و نیست عجب نکته باز ما	تو دلبری و نیست عجب گریه و دلی
بکشانی لعل و صبح حمد و مدح بیاب	باشد که در کینه قبول آورده و دلی
می پرسی ای که آنکه بود قدر جوی کیت	صحنه که هیچکس ندیده بودی اهنات
می گوی ای که آنکه نیاید بکار صیت	وقتی نظر گوئی که صد کوزه نبات
به حکمت از حکیم زندم سر نهی و فعل	ای آنکه گویم که حکیم است او بی
گفتم لب تو قند که باز هر خند گفت	که اگر چنان بکار نیاید که خنطه
هزار بار بگفتم که خبث ایجاد است	همین قیاب که هر دم دید ترا بازی
نه بینی آنچه کند با تو روزی ای نادان	خبثت را چون نقد کنی و بنوازی
رو و مسکند زبان پس و دوبه بتکد با	و اگر سر آنچه کند خود تو محرم رازی
دره به بد گهری دولتی که آخر کار	بدولت تو گنه میکند با نیازی
دنیا که ندید از و کس روی تبخیر	معشوق هزار دوست و زهره سحر
گر تفتد تو عاشقته همان واحد را	معشوق هزار دوست را دل ندی
عشق است چنان بند که از روی نهی	عشق است چنان ام که از روی نهی
خواهم ندیده دل بکس شادری	در میباید آن دل بجای نهی
یک قطعه بضمین استعانت	
تفتد دهر که بیک حرف زدن	چه قدر خوار شدی کوی بگو
خاسته به که منمیر دل خویش	با کس گفتن و گفتن که بگو
تفتد گر گوشتش بر نداشت ترا	به ز صد گوهر شاد و آب این بند

دل کن آب که ناید در چشم	ای سلیم آب سر چشمه به بند
دیدم تر نیست هنوزم یعنی	آنچه هرگز نتوان گفت مگوی
چه شنیدی بکه گفته این حرف	که چه پر شد نتوان بستن جوس
تفتد من این سخن تفصیدم	که بگفتی عیان بیاید گفت
نشندم که گفتی صد بار	سخن در زمان بیاید گفت
امشب اس تفتد بر ملا گفتی	آنچه هرگز بمن نشاید گفت
آخر آن شمع هم ز شمع افروخت	که بجز رانجن نشاید گفت
شیرین وقت است بان کی	باروی ترش چو نتوان گفت
فردا که زید که ذوق یابد	امروز بکشت چو نتوان گفت
خشمتم همه آتش است سعه	در نه فکر می چه انس و جان سوخت
نه الحال فرو نشان به حلقش	کاشش چو بلند شد جهان سوخت
هر لحظه نه لطف و همه یابی	از دست مدد کنون بان
بر خیز و بپوش بروی او	مگذار که زه کند کمان را
در یاب بدل بهوس چه آورد	نیکو سوئی تو نظر چنان دوخت
خواند سوی خود نگاشت ای دوست	دشمن که به تیر میتوان دوخت
تو اے آنکه از جنگسانی سخن	دل همین است و بس جنگ چو آتش است
بسوزند در یک نفس هر دو کس	سیان دو کس جنگ چو آتش است
من تو ز خود رفته و این رفیق	چه گویم چه کس ای بت مویش است
اگر در من دوست جنگ آتش	سخن چین بد بخت هنرم کش است

تو از من خجل من تو منفعل گفتند این آن خجسته گر بار دل	بیاد بکش می در گنا کجا رو دنا خوشی گریبان دود
بر عاقلان کور بخت و جمل وی اندر میان کور بخت و جمل	چه پرسی پس از صلاح احوال غنیر من و تو همسان و چه گویم زوی
تو و هر نفس آتش افروختن سیان دو کس آتش افروختن	تو و هر زمان فتنه انگیزتن بسوزی دل جان و گوی خوش است
تو امی ل چه خواهی ز جان سوختن نه عقل است خود در میان سوختن	منم تفت و سوختن از من است گر افروخت در سینه عشق آتش
در چه کاری یاد داری تا کجا در سخن باد و ستان آهسته باش	آن بلند آواز گیهایت چه شد دشمنان را گوش کر باری گفت
باز یعنی بر لب من دار گوش ماند از دشمن خو بخوار گوش	آنچه گویم تفت بازت گوش کن کآنچه گفتی هم گو باد و ست هم
او بگذارد آنچه گوئی بهوش دار پیش دیوار آنچه گوئی بهوش دار	هرزه بنود آنچه گویم آتش کن آدمی اے جان بابا یک طرف
رخنه دیوار را بشمار گوش تا نباشد در پس دیوار گوش	اگر از پیش و پس این کاخ باش پیش دیوار را بگویم هم خوش است
حیان را بیان چیست بین هر چه است بشوی اسی خردمند از ان دوست	در حال اشک چه پرست میر شیدم شدت تفت از دست
کسی را که خوانی محبت پرست	منش تفت و انم چها کینه تو ز

نه باد و ستانت بود هم صلاح گر تفت تو عاقل رو هرزه پیو	که باد و ستانت بود هم شست بد فرض کن هر آنچه باشد نیکوی
با شخص کم التفات بسیار تیج با آنکه بسرا هست رو و تفت میبوی	با مردم سهل گوئی و دشوار گوئی با آنکه خوش از راست بود کذب گوئی
تسلیم با تیج نکشو و کار بسر بر زبان لازم آمد کنون	و کار از دعا تیج نماید چو دست از تیر خلیتی در
بود ز ابرو شش چند یا ششم کنون حرام است خوردن و گر غصه ز خصم	بر انم که بنی بدل هر چه هست حلال است برون بشمش دست
ای آنکه داری می کنون جام عشق وی آنکه هستی کامران و ز کامرانی شادمان	کردن چو یابی سنگون کشتاربان کین دشمن چو منی ناتوان لاف از بر تو خود زن
ز آنجا که گفتم سر بر تاجند باشی بی خبر پلیت و بر گر نهان شیر لیت و بر شیرین	ای ساد و مغرور اینقدر توان من بنشین مغریت در هر تن جوان مردیت در هر پیر
همان کافر که خواندش همه خلق چو من گویم بمن بخشای گوید	بسوگند کلام اسد مو من پسندید است بخشایش و لیکن
مخواه از بجه مردم کشش شفاعت کن بر جان مردم کشش ترحم	مشو از ریخ خلق آزار و رحم منه بر ریش خلق آزار و رحم
تو اے که تفت می پرسی چه دانیست خود این کار و بلا بر جان مردم	کسی کو زلفت خود آراست هر بار ندانست آنکه رحمت کرد بر بار

شدیم از می حسن آن پری رست	ز دوز باز آرزو جام و مادام
چه ظلم است این که اورا کس نکوید	که آن ظلم است بر سر زند آدم
نیک گویم ز من شو باز و سبب شو	نیک گویم چنین کن یا چنان کن
اگر ای تفتت خواندست خرد دوست	مذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
تو نه مجنون و میدانم که هرگز	جنون تو میدارد و سر و بن
بسر زن ورنه بنیم تفتت زین پس	که بر زانوزنه دست تعیان
عد و بنود کم از غول بیابان	سخنهای بخش نهار نیز بر
مروتا صید گر ای نگودی	گرت ای نماید رست چون
بمسجد باز گشتی از در دیر	وگر گوی بمن اکنون چه تدبیر
رست من رست بنمودم که گفتت	از آن برگرد و راودست چپ گیر
تو گر پشورادانی آن تفتت بیل	هر آن که بود است پیشم مه است
وگر سهل و دشوار با هم نکوست	درشتی و نرمی بهم در به است
بغیر از تو دیگر که آرام بخش	و بغیر از تو دیگر که راحت ده است
چو خستی نه خشم نک نیز	چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
مبادا ازین هم شوی تفتت گم	نرمی بگویم که کن خویش
بگیری خردمند اگر خویش را	درشتی نکیر و خردمندش
تو ای آنکه پستی درین خاکه آن	چه باید بر و پندیده کیش
نه سختی که مردم گریند از و	نه سستی که نازل کند قد خویش
منم بنده آن زین و کار نکو	چهار تفتت داد و نکو نه دد

نم غیر را گیر از خویش کم	نه مر خوشترین با فرونی خند
نخواهم منش مرد عشق آنکه او	نه تا که ز بند عشق رها
نه بخوت جان در هلاک افکند	نه یکبار تن در زبون نه دهد
بما و طفل اشک یا چنان رست	سخنهای که هر شوهره فکند
نمیری با پسر بلکه آن حکایت	جوانی باید رگفت ای خرمند
کس کز و کس حکایتهاست برب	تو نه ای ساقی آن پیر خردمند
مرات تسلیم کن رندان یک جام	مرا تسلیم ده پیرانه یک پند
شب آمدن ز من و ز گفتیم	خلاف وضع خود کردید خندان
چو گفتم راضی است ازین و نیز	بگفتا نیکم دی کن نه چندان
چه باشد نفس گر گئی ای کن پیر	باو نیکی ده با گو سپندان
غرض تا میتوان نتوان چنین کرد	که گردد چپ هر گز تیز و ندان
باید از فیض سیلان ملک عالمگیر	باید از نیک نهادن ملک فرمانده
آن ملک را که نه رحم است بخاطر نه کرم	بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
دوش بی خصمت او چون نگه اویم گشت	و گفت با خود بچه ناز آن بت شیرین گفتا
بر رعیت نه سر و سبکی آن فرمانده	که خدا را بنود بند و فرمان برادر
بالتش گشت فکنی در غضب	نیاید بنی آدم خاک زاد
بباید پسر زاد آتش دلی	نشاید بنی آدم خاک اد
من و خاک را و عجز و نیاز	من و سینه صاف و مهر و دوداد
چه گوئی رقیبا نیم من چنان	که در سر کنز کبر و تند و باد

ندیدم هنوز از ستم پیشگان	کس را چنین تند و سرکش
ندام چنان کرد از خود رقیب	ترا با چنین تند و سرکش
چو گفتم که از خود خستی اینهمه	تو آن چنین سخت سرکش
من غالی اکنون ترا ای پسر	نه پندارم از خاک انداختی
گشتم بس و یافتم آخر درون دل	خوش روی دلبر و ملک غی شادی
اکنون که کاسیایم ازین گفتم چه سود	در خاک بلیقان بسیدم براهی
گیرم نفس من هنر کس هم بود ولی	یکره نظر بعجز من مشت خاک کن
هر کس که گفت تو ز فلاحون فزونی	گفتم مرا تربیت از جمل پاک کن
شیر از رستم و گسترتم بعبه	پیری که سعیش همه خواندند فی البدیه
گفتم ستم فقیه و نجاک در تو ام	گفتا برو چو خاک تمل کن ای فقیه
از قیس و کوثر سخن ای مولوی بسی است	من این گفتنت که دل خویش چاک کن
یا جز حدیث خاک کبر کردگان مخوان	یا آنچه خوانده همه در زیر خاک کن
بغمان ز دل که بتنگ دم زخوی تپا	خدا کند ز جهان منعدم شود بدخوی
اگر بغیر بلا از فلک چه خواهد یافت	اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
تو ای که پر سیم آید درین حواشگاه	که باشد آنکه تجوئل هر بلا باشد
نه من نه تفت نه تو خود هر آنکه بدخوشت	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چه ترس تفت از افلاک بر خیز	بصحن بوستان آسوده بنشین
ترا با دشمنان بار کس چه کار است	برو باد بوستان آسوده بنشین
چه خوش بنیم چنین وقت و چنان بنا	چه خوش باشد چنین صلح و چنان جنگ

بصلح دوستان ای تفت مے خور	چو بینی در میان دشمنان جنگ
نگویم اینکه هرگز راز خود را	گو باد بوستان لیک ای خردمند
اگر یابی که گردیدند یک دل	و گر بینی که با هم یک زبانند
اگر دشمن بکین برخاست نشین	مزن میناسه خود را آفت بر سنگ
علم را بر فراز و تیغ بر دار	کمان راز و کن و بر باره بر سنگ
نگویم اینکه وفا بین ز چشم بیارش	نگویم اینکه خننا مشو ز خصم ضعیف
دم نبزد قوی هست دشمن کم زور	بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
تو ای رقیب گرفت قوی و تفت ضعیف	وز حساب بوجهی نمی توان برداشت
ولی هنوز بگوشت نخورد این ز ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت
چون می اندر قوح زلف بیار	چون صبا مژده بهار بیار
جان سپارش فرای آفت	ببلا مژده بهار بیار
گر بهار است خود بکش قصاص	در خزان غیر دانه و این کار
خبر نیک خود بگو با من	خبر بد به بوم باز گذار
نگویم سخن جز بگو خواست	دی گوش سوی بگو خواست
گهی گاور دستم با تو روی	پس سخن گفتن آنگاه کن
سخن گویمت آنکه جانم خود اوست	شور و زنده از غصه میرد سخن
سخن گفتنت لازم است آن زمان	که دانی که در گوش گیرد سخن
نگویم ترا چند زانسان جواب	پرسه ز من چند زینسان سخن
منت تفت صد بار گفتم همین	کمال است در نفس انسان سخن

نگفتم سقط گفتی ناقص است	سخن را درین کار ناقص مکن
ترا گفت خوانند کامل عیار	تو خود را بگفت ناقص مکن
بمن بنشینم خالی از مطلب	بیانا نشنوی مدح و خنکوی
نباشد مدح او خالی از مطلب	الاتا نشنوی مدح و خنکوی
که گفته که او از فرط شادمانی	باندک مایه نفع جان سپارد
مراد غم سوزانند و از دست	که اندک مایه نفع از تو دارد
چه نازی بر صفات غیر حق	رسی از فتنه پادشاهی
بر منی تا چه بر جان تو آرد	اگر روزی مراوش بر نیاری
گو که یک نواز شش گوشه گیری	چهار در نیمه مشهور دارد
گر شش یکی در نواز سه بنانی	دو صد چندان عیوبت بر شمارد
نه آنچه پنداشتی خویش را	خجل گردی آخر ز پندار خویش
بیا حسن کردار ما را نگرد	مشغول و بر حسن گفتار خویش
مسلمان نه در حقیقت بسیار	بدل کن بانکار افتد از خویش
کنون بایست گفت نفرین بسی	به تحسین نادان و پندار خویش
چه واقع است که مردم بخویش می جنگند	چه آفت است که شان بر هم آورند
همین نه منند و نصرانی اند دشمن هم	یکه جو دو مسلمان منازعت کردند
پی دلی که ز عمری کم است و من هرگز	بهر خضر هم او را سراغ نتوانم
میان غمزه و چشم تو اوقات ذلوع	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بجنگ بیج و شراعی که در دهن رود	سحر برآمده از دیر منده می پرفتن

چو گفت نامه ام آخر سفید خواهد ماند	بطر گفت مسلمان گر این قبالة من
عبث کنند بر بیدیمیم کسان مشهور	چنان بدین خودم متقل که من دامن
گر اعتقاد من از دل بجانب اسلام	درست نیست خدا یا جود میرانم
توان نه که ندانند ترا کس یعنی	ترا دوس که بتاقتت خوانند بهمانند
محمدی بکلام مجید دست نهاد	جو دگفت بتوریت میخورم سوگند
بست من آنکه تو اشنگری گرامی	شوی چنانکه بگوئی کم نمیدانم
اگر صحیح بود بت پرست همچو من	و گر خلاف بود همچو تو مسلمانم
بسی خویش بخوان باز عقل کل را دین	مگو باد که چنان عقل منعدم گردد
بدور عشق توای جان من عجب نبود	گر از بسط جهان عقل منعدم گردد
خدای را نظری تا چه باید انسان را	رقیب و اینهمه دعوی که من هم لسانم
حق است این که ز دانی ارماند نام	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
گرد و چیز نه ز یک جنس مزاج است	در گرد و صدف و هم نه صدف در گرد
دل بی صبر بعد وصل تسلی نشود	روده تنگ بیکان تخته پیر گردد
ایک لطف تو فراخ است نمی باید او	دید ده تنگ کسی را که مرا آید تنگ
خاک در دیده تنگی که چنینش خوانند	نصرت روی زمین پرنکند دیده تنگ
میرس از هر گداز من پدر را	همیدون دور غمزش منقض گشت
وصیتها سے جد بر خواند یک یک	پدر چون دور غمزش منقض گشت
بمن از لطف رو آورد پیر	مگویم رو بمن آورد و بگذشت
نصیحت ناتوان بشنود سهر یک	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

نه پیر طوسن نه اخوند جیلان	نه ماه گنج و نه شمس تبریز
بهشته بود آن مرشد که فرمود	بخود بر آتش دوزخ کن تیز
وگر جانم باین نیکی مسوزان	وگر منشین بمن اسکی شیخ برخیز
بمن صد ره بخود تیکه نگفتی	که شوت آتش است از وی پیریز
حرام اسکی که حلال اصلاند اسکی	ندامم چون نترس از فلان روز
نه دوزخ اشتهایت گرم تر نیست	در آن آتش نداری طاقت سوز
که آخر معنی شوت ندانست	وکه ماند آیا بخود این مایه کین توز
مباد افندی به دوزخ تفتت فرود	بصبر آسب برین آتش زن مروز
ز مردم می خواش زنجار	کس را که بامرد می کار نیست
چه نیک اختر است آنکه با تفتت گفت	به اختر تر از مردم آزار نیست
نه سعد است وقت که ناید بکار	نه نیک است بختی که بیدار نیست
به بد روزی آنکس که گریه است	که روز مصیبت کشتی یار نیست
ایکه او مهر و پیش تو دارند	و تر با پیش چه ربه با بلند
بر سر اندر هوا او همه روز	خاک مشرق شنیده ام که کنند
تا صد و بیست سال ندان	که بفرمود از خوش آینه
میکنند از بی دو سال شرا	بچهل سال کاسه چینه
تا چه شد آفتاب دولت او	شاکیه آفتی است بر مغرب
سخن است از زوایش آنچه کان	صد بروز می کنند در مغرب
من جهان تفتت من جهان کما	تا چه دست بپوش چو گل چینی

گنجی از

لاجرم قمتیش همی بینی	آگفتی از شو تو پرست جهان
وی سر بوس کنارت ز ازل تا بابد	ای تنهای جالت ز کران تا کران
مرغاب از بویه برون آید و روزی طلبد	دلم از سینه چو خیزد سوی خالت نگرود
ما صحا تو به ز عشق که گذشت از همه چیز	آدمی زاده آخر چه دس بهر بارم
آدمی زاده ندارد نظر و عقل و تمیز	نظر و عقل تمیز که بخوانم پس این
ایکه پرست زمین انجام عد و باید دید	ایکه گوئی زمره چارده باید دریت
آنکه ناگاه کس گشت بخیزی نرسید	آنکه یکبار بیغیر زد بجا هید آخر
تفتت و هر نفس از وی غزل لطف انگیز	و دشمن بی بی از وی سخن خبث اندوز
وین تکمین و فضیلت بگذشت از همه چیز	این بخواری و ندالت بکشد یا بچو کشید
ایکه ناگفتن تو مایه صد باطل است	ایکه گوئی سخن از توبه از صد غزل است
ایگینه همه جایا بی ازان بی محل است	چون دل تفتت ولی نیست از آن بی محل است
دوست در دیده مرلجا دهد و دشمن نیز	منم آن مردک دیده که از دولت عشق
لعل شوارب دست آید از انست عزیز	عزت اشک من آنکه بر سی از من
بیا و آنچه میگویم بیاب آن	مزن از بر تر به لاف این نوع
بچشم خویش دیدم در بیابان	ترا ای قیس چون اشک او فتاد
شدم به از تمامی نکته بیابان	عجب شربان کم گوی از من
که آهسته سبق برد از شایان	ندیدی ای سوار برق کون
مر ابرو دس ز جای از تک فروماند	مشو حیران اگر گویم کس کو
سمند با و پاس از تک فرسروماند	نشست آه من از پای و فلک گفت

دصال عاشق از عشوقه خود غمت	برین خواہش فلک اسنے کجا ماند
بشوق بخت گویسے تپان بود	شتر بان همچنان آہستہ میراند
ہم از بخار و دکنارہ کرین	ہم زبان بند و مہر رب بند
چون نہ نکستہ سخن این نیکو	چون نداری کمال فضل آن بہ
خوشی چند پیشش ای سون	خوشی زبان و فصیح پنداری
حال نطق تو چون عیان آن بہ	کہ زبان در دہان نگہدارے
ایکے گوئے کناشیان	کہ نہ ہر جازبان فصیحہ کند
تفتہ حریفی ز تو نگفتی کاش	آدمی را زبان فصیحہ کند
من چو گفتم بخود چہ خوش فتم	بہ سبکبارے از گراںبارے
گفت آن پستہ لب کہ رسوا کرد	جوزبے مغر را سبکبارے
گامستان در قبل تاصح عدو	سحر نیدی بصدہ کریم میداد
چو بستم فالش ازین صرعد	خرے را ابلہی تعلیم میداد
خبران ابلہ تو خود گواند برین کار	کہ دیگر صرف کردے سے دایم
دل از خود ہمان رفتہ و عقلم	برو بر صرف کردے سے دایم
در نیالت کجا عیش و کجاں	نیکم مقتدرانی دان چکوی
دل بہار شب از زین گفت	حکیم گفتش ای دان چکوی
ز خوش طبعی چو با خود گفت تفتہ	کرین پس ما و حرف از صوم صائم
چو گویم تا چنانش گفت رندی	درین سودا ترس از لوم لایم
تو داری ایکہ مردم حسن تقریر	خوش بیا یکہ ام از تو گفتار

چو آموزی

چہ آموزی سخن گفتن عدو	نیا موزد بہا تم از تو گفتار
فراموشے نزدیک وین گویم	فراموشے بیاموز از بھاکم
بخاموشے بھاکم بہت مبتلا	تو خاموشے بیاموز از بھاکم
یار دگر پرسد و گوئے دگر	تفتہ کجا صہر و کجا اضطراب
گوئے کنی خود چو تامل توئی	بہر کہ تامل نکند در جواب
ہر چہ کہ عرض بدل گوش کن	تفتہ مفراسے خطا را صواب
ہرزہ سدا ہر کہ چو ناصح بود	بیشتر آید سخنش با صواب
شب چہ خوشم گفت کی شمع رو	دلہن آراے چو مردم ہوش
یا سخن ہوش میا در باب	یا سخن آراے چو مردم ہوش
مردے ای سادہ دگر بودہ است	ورنہ بھاکم بود و چشم و گوش
یا سخن نغز چو مردم بگوئے	یا بنشین ہمچو بھاکم خموش
تفتہ بر خیز و دگر در مش	تفتہ بنشین گوش شو بہمن
چون نشیند بہ از قوی در بیم	چون در آید بہ از قوی سخن
تفتہ بر گفتگوئے بہر خودے	تا کہ بتوانے اعتراض کن
ہر چہ گوید بگویش جان بشنو	گر چہ بہ داسے اعتراض کن
تفتہ مقصود من دگر لینے	ین گویم فرشتہ یاد دہو
دیو خود دگر دو کند دیوی	گر نشیند فرشتہ یاد دہو
تفتہ بنشین بشنخ در تو و شنخ	فرق چند ان کہ در دیانت دریو
گر بہت سازد و تباہ و خراب	وحشت آموزد و خیانت دریو

تا کجا آفته گویت بر خیز	تا یکی بخردی نیا موزی
به نگویند این چنین که بس نیکو	از بدان جز بدی نیا موزی
آن خبیثی که نام او نفس است	کن در آخر ترا چساروزی
مے در دو پوستین تو یک روز	کنند گرگ پوستین دوزی
رباعیات	
ظاہر نہ چنین لطیف و خوشتر باشد	ظاہر نہ ہمین لباس زیور باشد
از باطن کس شود نہ ہر کس آگاہ	بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد
ای شیخ کہ ترا چہ در سر باشد	تا دیدہ بکس عشق نہ بہتر باشد
روئے کہ نفست است عروس دنیا	چون باز کنی مادر مآثر باشد
گفتی کہ چہ خوش بودی اگر جان بود	کاین در خوشاب بدون آسان بود
بودی اشعار خصم ہم در خوشاب	گر سنگ ہمہ عمل بہ خشان بود
گفتی مہ تو بخونہ نازان بودی	یکہ چو دو چار شش مہ کنعان بودی
گر ذرہ بافتاب بودی مانند	بس قیمت عمل و سنگ یکسان بودی
تمیز شرط بود اندک ترا یعنی	بہ ذرے تمیز نماند نہان خصائل مرد
تو ایکہ گوئیم اند از تو نشد معلوم	توان شناخت بیکہ روز از شمال مرد
زارض تا بسا ہر چہ بہت در نظرش	و گر چہ ہندکے و بہیت و سیاق و کجوم
رسید آفتہ بجاسے و کس نہیاند	کہ تا کجا بش رسید است پایگاہ معلوم
تو ایکہ شد شہری خوش را دمی غافل	و گر مہربانی دشمن مہباش و غمہ مشور
اگر چہ داد ترا چرخ ہر چہ بایستے	ولی ز باطنش امین مہباش غمہ مشور

فلا نے ارچہ بظاہر نہ گوناید لیک	ہر آنچہ بہت باطن حمد مر معلوم
تو ایکہ میگذا رانے با و نمیدانے	کہ خبیث نفس نگردد بسا ہر معلوم
تفتہ روزی بجان و زین پیا	چہ بلانی شرک مے بینے
یعنی از خردہ منی کہ بہت	خوشتین را بزرگ مے بینے
بیقین خیزد از رو ہمہ شک	گر بر وزت دے نشیند لوج
او دو بین و تو خوشیتن بینے	راست گفتند یک دو بیند لوج
بود آغاز تو خود آغازم	لیکن انجام خود میدانی
ایکہ کارت بنگ کہ بہ فدا	زود منی شکستہ پشانی
اے فلان گفتت نہ میدان	تا کجا جنگ کہنے با غوج
چہ عجب گر نہ باز بینے	تو کہ بازے بہ کہنے با غوج
از زمین تا باسمان دیدم	ہر کی ہوش دارد اکت
ای لال چشم مست تو کو کز	جنگ نور آوری مکن بہت
تو ضعیف و دشمن تو توے	بان مشور خجہ در بغل نہ دست
گفتت صدرہ و و گر گویم	پیش سر خجہ در بغل نہ دست
ایکہ پرسی کہ رد طی عشق	من صحرانورد سوختہ جان
و ایکہ رانی حکایت از فریاد	سایہ پروردہ را چہ طاقت آن
ایکہ گوئے حذر کہ حشر مژہ ام	نیزہ باز است و چابک و قتال
دل جانبا ز تفتہ ہم بہت آن	کہ رود با مبارزان بقتال
غیر و بزلافت او فلندن دست	نیست نہ و بجل مہنگند

غرض اندر بیای تو خود را	سست باز و بچیل میفکنند
تو و تاب منبر و عشق ایوان	چه شدت چون شدی عبت پامال
آخرت اے خسر که گفت بکن	پنج بامرو آهین چنگال
چون موثر نیافت هیچ آخر	نامح این گفت بود برم خاموش
من هم اکنون بان نفرسایم	چون نیاید نصیحت در گوش
ایکه این لحظه میسکنی انکار	ز آنچه بر تو گذشت آنجا دوش
اگر طعن سازم بشنو	و گرت سزانش کنم خاموش
ز روره و ز نماز و ز تقوی و ز ورع	که است تفته دین شهر هر چه باتوست
بیاد می خور و بر هر چه هست دستان	کنند بر آئینه غایت حسود که دست
بخاست دشمن اگر جا بجا بدم گوید	که ز جواب نیاید نمودم آنچه سوال
جز این چه چاره بمانا کنون چنان کس را	که در مقابل گنگش بود زبان مقال
خوش آن شبی و خوش آن شوخیت که چون	رقیب با تو یک شب بیا منم تیاب
از تو روی بگردانی و بمن گوسه	اسیر بند شکم را و شب بگیر خواب
دے که حرف ز سیری ز دوز گر سنگی	بشکوه شیخ من این خواندم از خوش تنگی
دو شب فات شکم بنده را بود مخصوص	شب زنده سنگی شب ز دل تنگی
ند و آخر که پرده است چندین	مده از کف خرد را نیز چندین
پیش او که مردم نه زیست	ترحم بر پلنگ تیز دندان
شنیدم حرفی از تو می دها تو	چه گویم چون نه از بهوشندان
شمر و نسیل را خود جیفه ای شیخ	ستمگاری بود هر گوسپندان

وقت از دست میرود و دور	چه کند کار شست بعد از جنگ
ای ز عمر می افکند خصم کنون	سنگ دست و مار بر سر سنگ
اینکه آمد بدام تو خود صید	تفته برخیز و زود بکشا جنگ
سخت روی است مهلت و تاخیر	سست را بود قیاس و رنگ
خز مروت بمن نمی ارزد	غیر نیکی تفته نتوان کرد
ایکه پر سی که زنده است هنوز	نیک سهل است زنده بجان کرد
تا تو افسه بکشی دگر زین سان	عذر نتوان با غریبان کرد
اے لبت میس این که میگوید	کشته را باز زنده نتوان کرد
شوخی او بدین لم چون خوا	در راه او چون پتیدن باز
غمزه را منع کرد و گفت بمن	شرط عقل است صبر تر انداز
صید منی اگر کنی وقت است	نیت هر دم در حقیقت باز
وقت اے تفته تر و میگویند	که چو رفت از کمان نیاید باز
خود بگو بخورش چگونه زید	آنکه بی غم نیافت هیچ کسش
در تو گوی که ضبط آه بکن	نه عجب گز فرور و نقشش
ایکه می پرسم چه پیش آمد	عاشق را ز قرب بلهوشش
چه در شرح تنگی دل خوش	عند لب غراب و قفسش
حال دوران مگر و باز گوا اینک دریغ	چون تو شخصی ز کس نیگونه بلای بنید
ای فدایت هنر تفته عجب نیست کنون	گر بنر بندی از و باش جنائی بنید
بنید از غیب نه تو یک شکر ای عجب	که صف جنگ نیاراید و بر هم نشود

کشد از تفتہ ز تو صد ستم و ہر چہ در گد
خاطر خویش نیاز دارد و در ہم نشود
شفقت دی بسرم آمد و رسید ز لطف
چرخ بد خو بست سنگ ستم چند زند
گفتم آخر چہ کند کاسہ زرین جز صبر
سنگ بد گوہر اگر کاسہ زرین شکند
چہ شد از بے بہری گفت بانان نام
رتبہ و شوکت از باب ہنرم نشود
یعنی ای تفتہ اگر ز رہمہ سنجید سنگ
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
شب آمد شیخ در بزم و نہ تھا
دم بر خور و مینازنگ در باخت
چو زو قفل شنید این گفت و برخاست
بلند آواز نادان گردن افراخت
چہ دید از تفتہ غیر و چون ز جارت
چہ گویم از چنان نادان بے شرم
فغان زان بت کہ با آن ہم وادراک
بے پردہ کہ آمد تو چہ چیز است
کجا شرم کجا پر گوئے غیب
بے شک کہ چون آواز نرم
خود او از نیکناسے ماند محسوس
حقیقہ را چہ نسبت با مجازے
بجز عیش کے نشینہ باش
وے بنگر کہ چون آواز نرم
توے ای پای بند اخذ و جہ شیخ
بیاد و خود بیاب آنرا کہ گویند
بیاد و گوش گیر از گنج اسلاف
ہنہ بہتر ز گنج گوہر آمد
فلان را گر چہ نام آورید و بود
چو کنعان را طبیعت بے ہنر بود
ہر ان کا زاد گے قدرش نیفزود
چہ میر زاد گے قدرش نیفزود
بجو د دارم یکے پارینہ گوہر
ہنہ بہتر از اگر داری نہ گوہر

بیاور

بیا و حکمت حق را تو در یاب
نشین و قدرت حق را تو بینگر
زر از سنگ است و در از جانتان
گل از خار است و ابرائیم از آزر
آنکہ از جہل عالم شناسد
خواہد از تفتہ حل مشکل را
چون ز تپش گل و فتاوی
عالم اندر میان جاہل را
ایکے گوئے ز صبح پیش رخس
ما چہ در سفتہ اند صد یقان
کاذب ہر زہ خند را گوئے
مشکلے گفتہ اند صد یقان
ہر کر اچشم دل بود روشن
بہند آنرا کہ سر جان است
غزل تفتہ پیش بن جمال
شاہی و میان کوران است
ایکے گوئے چہا من آیت کفر
خواندم از ہر کنشت زند یقان
خط او پیش چشم اہل صلاح
مصحفے در کنشت زند یقان
شب پیش تفتہ رفت چو ذکر اشتیاق
انگاہ نہ ریخت از لب خود لعل پارہ
طبع بچند قرن شود نکتہ آفرین
سنگے بچند سال شود لعل پارہ
این دل بچند سال شد از فیض ہر
چیزی خدای را در کش فکری زنج
سنگے نہ سہل شیشہ شود شیشہ گر نہ
ز نہار تا بیک نفس شکنی بسنگ
اگر دل نہ حرم بود و لطف حدیث
کجا زہد و تقوے کجا و غط و پند
دل من سر اوین ندانم کہ گفت
در خرمے بر سر اسے بہ بند
نہ شیخ آگہ ز کید ز ننان
چہ شد کہ بہ پیرے فتادی پند
سیر اسے و گر پیش عقل آن سرا
کہ بانگ زن از وے بر آید بلند
کجا بہ امن گراید ز جوہر پر خ دم
فکش خانہ
کے انتظام پذیر و دست ہر شک

بود نه سهل چنین ملکداری می ناوان	تنبیر باید و تدبیر عقل آنکه ملک
ز نیم چند ز شد او حرف و ز فرعون	حیا است آنکه بجنب خط اسیر است
خلط نلغت بر آن بند هدا گفست	که ملک و دولت نهادن لاج جنگ خدا
دیدیم کی که بان گوش نشینی	میگفت که دنیا نه ز ما گوش نشینی
آرسه چه نشیند بدش خبر غم دنیا	عاید که نه از جگر خدا گوش نشینی
آنکس که نداند چه بود عشق و دلم چیست	از دور چه باز آید و نزدیک چه نیست
تا مصلحت عشق نزد آید ز دلش رنگ	بیچاره در آئینه تاریک چه چند
قدر بسیار خواست و عشق	این بگو تفت که شود بسیار
داغ بر داغ اگر نمی هر دم	اندک اندک بهم شود بسیار
تا چه سوسه جوید از چنین تفسیر	تا چه سوسه خواهد از چنان گفتار
بار بار است چند شیخ همین	دانه دانه است غله در انبار
نمایه بنفس خودت ساختن	بهر ونگوئی بلطف و خوشی
ندانی که با تو چه گوید درشت	چو با سفاک گوئی بلطف و خوشی
ز تقدیر شد قد بر گردون بلند	نه چون گردوش کبر و گردن کشته
وسه با چنان سفل باید نه مجر	فزون گردوش کبر و گردن کشته
در حق دشمن نه تخطا این کلام	مایه عصیان پریشان روزگار
سفل دور از خسر دشوید حال	حاشی نادان پریشان روزگار
گر تو دشمنی گیری خوشی را	خلق میداند مرا پر پیزگار
گویند دشمنم ای زاهد ولی	بزدل دشمنم را پر پیزگار

با چنان دنا می از راه او فتاد	ایکه می پرسی چه افتادش چرا
کان بنا بنیای از راه او فتاد	بهست معذور از بگویت ماند شیخ
چون گذر کرد کوه آن ماه او فتاد	شب جز این حرفی بگوش من خورد
وین دو چشمش بود در چاه او فتاد	آن دو گوشش بود و ده که حرفی شنود
دلم فکر نمودی و جان من حسی	حرم به تیغ بریدی می خون من خوردی
بقول دشمن چنان دوست شکستی	فغان تو که بان استوار صلی
جز این که از که بریدی و با که پیوستی	غیر هم از تو کنون هیچ امی وفاد دشمن
بدین که از که بریدی و با که پیوستی	بشنو که بود چا لازم و چا کردی
کاش بد آنکه بی نماز است	نامش بر آنکه کفر ورزد
تو شعله آنکه بی نماز است	جاریست هنوز حکم شرع
تا خوش همه وقت کار ساز است	دام که زنا سپاس درویش
گرچه دشمنش ز فاقه باز است	اندر دشمنش مرز جبهه خاک
یک لحظه ترا نمیگذارد	گفتم چه فتاد از چه تفت
گو فرض خدا نمیگذارد	گفتا که همه گذارم آنرا
بر دامن و رو بمن نیارد	گفتی که دو صد درم فلان شیخ
از قرض تو نیز غم ندارد	کرد آنکه نه فرض حق ادا هیچ
دان که در حجت تو غم نیست	حال نمر ندانی ای که هنوز
آنکه در حجت تو غم نیست	حقه بخیب فتاد از مرگ
پرسد از خود مال که رسد چیست	مرد خلق و فلان بخیل هنوز

آنکه خود ساعتی نگر سینه ماند	او چه داند که حال گرسنه چیت
در غم آنده است هیچگاه کس	تفت این حال را بے داند
غایت است آن سخن که میرانند	حال در ماندگان کسی داند
ایکه از ناز پر سیم که کرا	در کف آئینه انیت در ماند
خود تو در ماند و در گرج بن تو	که با حوال غلغش در ماند
اگر از گردش فلک نه عبرت گیر	و خبر از این ایام ندارد بهشدار
بیم آنست که پائی نخورے ناکابان	ایکه بر مرکب تازنده سواری بهشدار
وی مصیبت زده با کسی این گفت و گریست	و کانندین ره چه بلا با که نه بر جان دل است
ای تو بر خورش فلک سیروار که باش	که خرفا کش مسکین در آب و گل است
انچه نیت و هم ای تفت از ان نفی گیر	و انچه گویم تو ای ساده ازان شو آگاه
آب از چشمه زاینده سلطان مطلب	آتش از خانه همسایه در ویش بخواه
غیر بخل خودت آن طن که بری منعم	و چقدر دل شکن است و چقدر جانگسل است
گشت بیچاره گذار از کجا مطیع گرم	انچه از روزن او میگردد و در دل است
تو تفت فم رسا دارے و خیال بلند	و سباش اینهمه عقدے بدل در افتاده
بدانکه هست جان شیخ و دلق و تبخیش	خری که بنی و باری بگل در افتاده
چنین که در ره خواری فساد دل از بسا	و بگیر دست ولیکن ساز خوار ترش
بگل فساد کس را که بنی ای سره	بدل برو شفقت کن لی مرویش
جز این و گر چه بود حال تفت یعنی دوش	و زیافتاد ز بس طالعش بون افتاد
نه لازم است که بی و تکیه پیش بروے	کنون که رفتی و پرسیش که چون افتاد

تو نگار بگل افتاده اگر سینه	جز اینکه گفتیم و گویم چه میکنی و گر غش
ز جابجیز و چوپیلان بکش ز گل ببارش	میان به بند و چو مردان بگیر و نباش
یک قطعه تبخیر استعانت	
کنون که تفت قضاوست کشتن چوتونی	چه سود ازین که بگویی دروغ از چومنی
قضا در نشود و گر هنر ز ناله و آه	بکفر یا شکایت بر آید از دستنی
تو ایکه پر سیم این دولت از کجا آری	و که از شمار فزون است و از حساب بیاد
چه گویم چقدر ناله بر نفس و دهم	فرشته که وکیل است بر خزان باد
سه چارده شب بود جلوه گر کسپهر	و که دست زو بسره گفت مست نعره زنی
شب فراق تو از آه صرصره و زو	چه غم خورد که بسیر و چراغ بیوه زنی
تفت بے رزق کس نخواهد ماند	و که کوشش این بے که اینت در کنه
رسد از غیب چون غم معشوق	بعد رزق ار کنه و گر کنه
در دست تفت هر چه پنهان است	و همه داند خدا و غر و جل
بخدا خود رسیدن از خواست	برساند خدا و غر و جل
غیر معمول نهدت گردون	غیر مقصوم ناوری در چنگ
گر شوی در میان آدی و کو	گر روی در دمان شیر و لنگ
گر چه خود خواهی از جهان رفتن	نبردت مگر بر وز اجل
در چه گردت هزار غم کردند	نخوردت مگر بر وز اجل
تو خود ببین که دلم را چه طالع است شب	و تو خود بدانکه کرا نیت است باطلات
چرا نزلت خودم دل باین ادب	شنیده که کند بر وقت تا خطرات

فغان ازان رود و دروغ ازان جگر	بحق تشنه تو گویی که مر و آب حیات
مر اوم اینک سکندر رسید بر لب او	بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات
ای آنکه گوئیم تو هم ایجا بسیار	چون این حریص در همه عالم می بود
آزاده تفتت از همه عالم کنار	مسکین حریص در همه عالم می بود
تا چند تفتت این سخن هرزه کین منط	من شاعر و قصیده بگفتم بر اے او
بنشین بصیر و زنگین مروت	او در قفای رزق دهل در قفای او
این چه خوش گفت دوش با چو خودی	بر روی یک فقیر سوخته جان
گوے نیک و گر توان بچه برود	هر که راجاه و دولت است بان
من بچاره خوب میدانم	در من چاره گر نخواهد یافت
گو بود پیش ادب می مردم	خاطر خسته در نخواهد یافت
من بے دیدم و شنیدم میر	من بے دیدم و شنیدم شاه
هر که نازان بدولت و جاهت	خیرش ده که هیچ دولت و جاه
کام کس آنکه بر من آرود	روز ازین خوبتر نخواهد یافت
کاخچه دار و درین سر ارموز	بسر اگر نخواهد یافت
این گویم کعبه اے زاهد	من یک خشک مغز را دیدم
گویم ار تو بخود گمان نبرے	مر که خشک مغز را دیدم
آنکه گوید رود غلط نرود	تفتت در پوستین حساب جاه
لیکن آن خود بنور سجده کرد	رفته در پوستین حساب جاه
یک قطعه قرضین استعانت	

کرد و بد بختی از حقارت سر	سخن نیک بخت عالیجاه
گفتم اے خواجه که تو بد بختی	مردم نیک بخت را چه گناه
دهد هر دو راقع تر انا گمان	ترا انقدر با ترد و چه سود
الای تا نخواهی جفا بر قریب	الای تا نخواهی بلا بر سود
به پیشم کس نیست برگشته بخت	مگر آنکه اندر حسد مبتلاست
بجاسد نخواه اے تو محسود هیچ	که آن بخت برگشته خود در بلاست
هنوزش بهمان کبر و نخوت که بود	هنوزش بهمان بخت ما و منی
منم دوستش وین گفتش کس	چه حاجت که با وے کنی دشمنی
کس که بود دوست با نفس خویش	ندانم که انجام این خود چه است
هر آئینه سختی پیای کشد	که وے را چنین دشمن اندر قفاست
ساقی می تو چنان که بدرنگ	بدرنگ لطیف و خوب کردار
بمعشوق من است گرچه سر رنگ	سر رنگ لطیف و خوب کردار
گیرم که منم نرند و جاہل	و می شیخ توفقه خوان دنیا
جاہل که از خوشتر مردم	بهنر رفیقہ مردم آزار
رباعیات	
گویم نه من این که بر می از عیسی گوی	گویم نه من این که حرفی از احیا گوی
آن بند که گوے بهن مو ضعیف	ز نور درشت بمرآت را گوئی
رفتم بے کاسه بر یک تلخ سخن	جست از بے اند او در آوخت بزمین
گفتم که عمل تو قسم بود تو	بارے چو غسل نمیدی نیش من

توجه منکر که کام برده ز عمر	توجه داسنه که نامه کرده سپید
نظر بر سیه درو نه خویش	ای بناموس جامه کرده سپید
از خود و حال خود کجا وقت	وز سپید و سیاه کی آگاه
جامه آنکه بگری تو سپید	بهر نپدر خلق و نامه سیاه
لطف دنیا و حسرت دنیا	هر چه بردن نشاید از دنیا
پای بند کنی تو ای که دراز	دست کوتاه باید از دنیا
هر چه بود هیچ وجه دراز	حرص نبود هیچ ره کوتاه
ساعت خود بمن نما کرد	استین غم و راز خود کوتاه
بر نیای چند از حسرت	دل نیاید چند بر خیره و صلاح
ای که زایشان نفقه میداری دریغ	پیش درویشان بود خونت سیاح
ای که گوئی با دو پایم را اگر	هر کجاست کیت به کام حیل
منم انم از تو پشت هر چه	تا نباشد و میان مالک سیل
هر چه باشد وضع گردن روشن است	هر چه گویم لبش نای یار تو من
یا بکش آزار این نیل رواق	با مرد و بایار از رزق پیر من
گوشتی از رغبت که بکشایم لب	اے خط تو سبز و چشم تو خلیل
یا من زن یا آن سیه جوده قدح	یا بکش بر خان مان انگشت نیل
ای که هستم با تو از دل نیک خواه	وی که دارم با تو از جان دوستی
یا بخور ز خشم کجک از پند من	یا بکن با پیل بانان دوستی
ای دولت تنگ و غم دلبر فراخ	چند با شسته پامال قال و قیل

یا من که بر آرزوی پیل ل	یا بکن خان در غم و پیل
پیش لذت شناس فاقه و فقر	که ملغز او پاسه او بیکره
بستر از نعمتی که بخشد شاه	سره کار و دست رنج خویش و تره
سخن ای آنکه بر زبان آری	یکسر از زبان و خدا می بره
انچه من گفتم از قناعت و صبر	بهر از زبان و خدا می بره
تو تفتی اینک نویسی بجاقبت باشی	بیاس خود که نه بیکره بود موافق عقل
گفتم که آس و حرمت از بلامی عشق	امید عافیت آنکه بود موافق عقل
اگر بدرد سخن تفتی بود بهیزار	چرا انچه دست صاحب سخن نمی آلی
بیان صیب شود صحت ترا آنگاه	که نبض را به طبیعت شناس بنمائی
و وقتی که بتضمین استعانت	
ترا بود ره دیوانگی ره مقصود	و اگر تو تفتی چه گوئی و اگر چه فرمائی
پیرس هر چه ندانی که دل پریدن	دلیل راه تو گردد بعد از دانائی
بدست او دل مشوق تو داد	که با اسم و گزوموم گردد
چو نعمان دید کاندوت و داد	همه آهین بهر موموم گردد
ازین کار از چه دشمن و دشت باز	بان شکی که دانه نسا تو انست
و نه چون دوست ترکش است تفتی	پیرشیش چه می سازی که دانست
و می گوید سوی جام گفتم	مال دیدنش معلوم گردد
پیرشیش عدویم نیرازی	که بی پیرشیش معلوم گردد
نمی یابم چه شد دانائی تو	نمی دانم چه بشندی چه دیدی

نوشتی تفتہ را سے آنکہ دانا	قسم بر خود بنادانے کشیدی
قیب است و همان انداز و اطوار	صفتش پیش ازین یکیک کشیدی
غرض گر صحبتش خا ہی همان است	که نادان را بصحت برگزیدی
ز بسیارے بوس بر اند کے صبر	ز بسیارے گھر بر اند کے پند
بفرمود از طلب بگذر چون دوش	طلب کردم ز دانا نے کیے پند
خوش آندم چون بر پیری رسیدیم	من و دل از پیے یک پند دلیند
بدل گفت که باد انا بس بر	بن فسر مود بانادان مپیوند
ز تو چند اسے خود دشمن بنالم	من چند اسے نصیحتگر بیاشے
مگر این خود گفت کس ازین پیش	که گردانی دهرے خرباشے
تو اسے کز من نباشے گیره آگاه	خواهم پیش من دیگر بیاشے
شوے دیوانه تر دیوانه گر	وگر نادانے ابله تر بیاشے
کیکه خیر تو خواهد بخیر یادش کن	کیکه یار شود با تو در دعایش باش
کیکه مهر تو در زود بجز نامش گیر	کیکه طفت کند با تو خاک پیش باش
سخن بهین بود اسی تفتہ گر بدل تنوی	که گفته اند و بگویند صاحب ادراک
شد آنکہ دوست ترا سر مر خاک ابرشن	وگر خلاف کند در چشمش انگن خاک
بے که گاه نوشند اهل پیش نوش	رہے که گاه پیوند اهل عقل مپوی
جدل بقهر و غضب با لطیف طبع کن	سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
تو تفتہ نرے گفتار کین خط داری	بمن روا بود الا بمر و مبیاک
ز تند خوی خصم آنچه گفتمت یاد آر	که زنگ خور و فکرو مگر سوبان پاک

چند

چو بگویم نرا بر بی ذوق	این کہ پرسد یکیشی جواب
کند ار جایی بجل سوال	ندیدم و نه شنیدم جواب
چون نہ از خویش رفته اش خوانند	چون نہ متش کنون خیال کنند
وہ آں شوخ بے سوال جواب	مگر آنکہ کزو سوال کنند
منکہ گویم نہ بجل سخن	پیشم حق بود فرخ سخن
دانی آخر چه داندش خلقی	گر چه بر حق بود فرخ سخن
خواهم از صبر خویش لذت زخم	باز ترسم چه احتمال کنند
گو کند دعویے وفا آن شوخ	حل دعویس بر محال کنند
تا چند بر اسے کہ خطائیت بر هیچ	تا چند بر اسے کہ سخن عین صواب است
این عین خطائیت مگو تفتہ تو ز نهار	تا نیک ندانی کہ سخن عین صواب است
اسی آنکہ بگوئے دہن اوست گمانی	کہ ہست یقین بگذر ازین ہرزہ سرائی
تا خود بیقینیت سخن راست نباشد	باید کہ بگفتن دہن از ہم نکشائے
گفتے کہ قدش سر و ترا داد بر ندان	کہ کنون بفرم و غصہ آن چند ہائے
کجا ز می چرخ است عیان تفتہ غیبت	گر راست سخن گوئی و در بند ہائے
ایندم چه خیال است و چه بندی خموشان	پیش تو کجا و تو خود اسی است کجائے
تا آن سخن راست چه گفتیم کہ گوئے	زان بہ کہ دروغت دہ از بند ہائے
چہ گفتم ترا من بجز کذب گوئے	کہ چون فتنہ از جا تو بر خاستی
تو خود گو بجز راست گوید چه حرف	کیے را کہ عادت بود راستی
چہ شد اسے بر بہمن اگر من بسو	سوے کعبہ آوردم از دیر رو

از آنکو ثوابی کند گر گم	خطای رود در گذاردن از دو
زمانی که خوش بود رفت این زمان	کجا سر و بستان کجا راستی
پیش قدمش چون نشد خم منراست	اگر نامور شد بنار راستی
تو غیر از آنکه گفتی سخن تفتی مرد	غلط نیست اما کسی میجو تو
بنار آتی شد چو مشهور و بهر	و گر راست باور ندارد اندازد
کنون زبان فتنی گت دادم ای غیر	گرت یادی دهم گوی که خاموش
تو از سگ کمتر سینه نگر دو	سگ را نقد هرگز فدا نموش
فلان عاقل که دانه شب ندیدی	بیک حرف از تو ناگه جفت چون جنگ
فلان دیوانه هرگز ز رخ از تو	نگردد و گز زنی صد نو تیش سنگ
بیا اے تفتی بگذر زین خیالات	چو خود شاعر چه سازی سفل را
نیای روزی از وی عکساری	اگر عمری نواز سفل را
جز این کین محطه باید اندک صبر	چه گفتم نفس را که از من تنگ
بدی را پرور که تفتی عمری	بکتر چیز آید با تو در جنگ
عدو از بهایم نبود کم	که ما از مودیم بسیار بار
اگر گوید از بهر دباری خوش	مکن رحم بر گا و بسیار خوار
منم آنکه پیش تو خوارم چنین	و گرنه ازین تا صبوران زار
که خورد آفت غصه گفستی کرا	که بسیار خوار است بسیار خوار
ندامم که گفتم ای بلهوس	که شاید نمی شایست فریبی
بھی زینهارت نکرد نصیب	چو کا و اریبایدت فریبی

مکولانرا این گوی من	که در فردی طرفه باشد بچی
کشدت بکاری که دانست	چو خرقن بچو کسان در پی
که اندر خلوتی محفوظ خسترم	که اندر جلوتی مسرور و خوشدل
که اندر دولتی مدح و شهن بدست	که اندر نعمتی مغرور و غافل
چه پرست هر دم این را که چو نم	چه گویم اے شکم پرور ازین شین
که اندر مفلسی نالان و گریان	که اندر تنگدستی خسته و ریش
براحت اندر از خویشت خبری	دل برنج اندر دلت کے حق گزین است
چه خواست گفت فردا پیش معبود	چو در سر آو خیر آ حالت این است
کفی اے تفتی تا که تکیه بر عمر	دل خوری اسی ساوہ تا کے بازمی ز خوش
همه عمرت شد اندر خویش پینه	ندامم کے بحق پردازے از خویش
خیزد چه خوش این فتنه دگر کش لیب	دل آن سوخته جان را که بود ذکر تو نموش
شاد است دل آنرا که بود یاد تو بهم	وقت است خوش آنرا که بود ذکر تو نموش
عاشق نخورد هیچ عم چاه چو یوسف	دل عاشق نبرد هیچ الم حوت چو یونس
گر خود بود اندر چه تار یک چو یوسف	در خود بود اندر شکم حوت چو یونس
آنکه ریزد چوین بسی را خون	دل هم بسی را بد ز شکر کن
چه قیامت دگر شود بر پا	گر بجز خطاب قهر کند
گر چه هر شبده را زبان بدمان	دل هر زمان از براسے معذرت است
لیک پذیرے اے خدا اگر عذر	دل انبیا را چه جاسے معذرت است
آنکه جوید بیال از کف غیر	دل آنکه دار و حجاب من است

باد از دست تفتہ گو گیر	پروہ از روی لطف گو بردار
چون نہ از حد فزون کنیم گناہ	اے کہ مارا اسید مغفرت است
بغفور و رحیم خود سو گند	کاشقیار اسید مغفرت است
رباعیات	
جائے کہ بود عشق چہ می باشد پند	وز بند گوے ماند آنم کیچیت
آخر چہ شد و چہ طرقت بستند از من	پند است خطاب بہ تران آنکہ بند
آنکہ بند از ہمہ مخلوق و مہند	دانی چہ نہند آخر و اول چہ بند
یعنی جز بند و بند دارند چہ چیز	چون بند و بند و نشوئی بند نہند
مرغ باشد دل من بیتاب	وانہ بود دست خال آن طنار
پس چگویم بان کہ میگویی	نرو و مرغ سوے دانہ فراز
ایکے گوی فلان گشت آہ	بود زلفم اگر چہ یکسر بند
دیدم اکثر فرو نیاید مرغ	چون دگر مرغ بنید اندر بند
بان ترس از جزا من کارے	کہ بدارت کشند داد و گران
از مصیبت اگر توے ترسے	پند گیر از مصائب و گران
ایکے پرسی پی کہ امین فعل	پیش عمل پند باشد و بند
ترک افعال بدی گیرے	تا نگیرند دیگران ز تو پند
از بے نفع بود ہمہ روز	ایکے نزدیک دوستان خدای
این ندانے جز زلف کافر کیست	شب تار یک دوستان خدای
چند گوی بروی خود ناز	جز خدا کیست نور بخشندہ

روی آن بہ شب نگرای	می بتابد چو روز خشنده
ایکے گوے سخن جہان گیرد	جست سخن هیچ چیز نیکو نیست
این سعادت کہ تفتہ راست کرست	وین سعادت بزور بازو نیست
منم و ہر نفس بد و لغت عشق	نالہ تابندہ آہ خشنده
لیک از خود نیاید این لبت	تا نہ بخشد خدای بخشندہ
آنے کہ بغیر تو کسے باور نیست	دانے کہ سواے تو کسے دیگر نیست
بے تو یکہ باشم کہ دگر کس بنود	از تو یکہ نالم کہ دگر داور نیست
ای داغ ہمین سرمہ افسر نیست	دست کرت در نہ کر ابرہ نیست
ہرچ از کرت فزون نباشد کرمی	وز دست تو بہ هیچ دست بالاتر نیست
کس بودہ شد و کس ترجم نکند	کس بودہ دل و کس تکلم نکند
بلد تو گویم و ہر دم این حرف ز نیم	آنکہ کہ توره دہے کسے کم نکند
آن کیست کہ چشم او بجاش تریست	آن کیست کہ حال او پیش تبر نیست
افسوس بر آوار گے دل آری	آنکہ کہ تو گم کنے کسے رہبر نیست
من این حرف کت تفتہ گویم روت	کہ عیدش تو پند ارے و میخوری
عشم انتظار ہلال ابرو نیست	غمی کہ پیش شادمانے بری
گرت گفت با لقت بخور عشم می	کہ از دست دیوے رہد آن پری
چنین عشم پیش من پیش من	بہ از شادے گز پیش غم خوری
مرا این شتی است از بخت و اثر و ن	ترا این خوبی است از لطف و ادار
مزا و کیش توان دہت بارے	اگر خوے من آمد ناسنہ ادار

خدا سے تیر دلدوز تو جاغم	ترا بہت آنچہ کیش از دست گذار
بہر دست آوردن دل بد بنو دلاست	تو خوشے نیک خویش از دست گذار
ہزار ہشتاد ہزار زمان شہ سے بر پا	بخلق بکرہ اگر خلق غیب دان بودی
ششہ کہ غیر چنانا شنودہ میگوبد	نمودہ باشد اگر خلق غیب دان بودی
تو خود نیامدی از در بردن کرم کردی	وگر نہ رشک چہا صاحب کرم کردی
بجان خویش کس از کس چہا نیاوردی	بحال خویش کس از دست کس نیاوردی
ای آنکہ پستی از غم خویش	اغیار بر نہ تو توشہ دارند
من ہر چہ رسد خورم نہ دارم	دونان نخورند و توشہ دارند
ای تفتہ چہ حسرت و چہ افسوس	سے خور ہمہ شمع شمر دہ
ز ان قوم لعین مباحل کان قوم	گویند امید بہ کہ خور دہ
دوستی دوست طرفہ لطفی	لیک از بی احترامی ہمن
امروزندیش از گریست	فردا منی بکام دشمن
ہر ناکاستے کہ سے نہ در	در خاک از دہ نہ کام بر دہ
بنے آخر پس از زمانے	ز ماندہ و خاکسار مرد دہ
بہر شکی بودیک صورتی خوش	کجا این صنعت و کو بہر کرا دست
وہ این کار را فسراد انجام	نہ ہر بازو کہ دروی قوتی بہت
قنان از ظلم بید روی کہ ہر دم	چہ بے اندیشہ و خونہا زند دست
بزور احباب از اغیار و زبای	مرد سے عاجزان را بشکند دست
مبا و آید بحشم اندر خداوند	شریفان را مران بر سر ہندی

حقہ تقم بودست زوان	ضعیفان را کمین بر دل گزندی
ندانے جز ستم کردن ہر دم	شہیدی گرچہ دور زود ہندی
گرام و زاین کنے ای خواجہ فردا	کہ در مانے بجور زود ہندی
تو اے آنکہ گوئے ز صدق صفا	چہا سے پذیرند صاحب دلان
گرفتہ کنار از دروغے گرش	دروغے نگیرند صاحب دلان
من آنم کہ پیوستہ ابروت را	بگفتم کج ار راست گویم خطا
تو ہمہ راستش دان و حجت مباد	ہر آنکس کہ پیوستہ گفتہ است راست
شکر را کہ گویند حالش ہیر	نہ کم بند دست است و زنجیر پای
خدا یا یغیستم بہ بند شکم	شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بندہ اکثر ابر آید ہیر	شکم بندہ کمتر شہید ز پای
شکم بندہ شاز آید اندر حتم	شکم بندہ نادیر پرستہ خدای
یک قطعہ تبصیر بقعانت	
سخن گذشت شب از ترک اغیار فلان	کہ گفت سعدی شیرین زبان ہریان
ہزار بار چہرہ آگاہ خوشتر از میدان	و لیکن اپندارد بدست خویش عیان
سلاطین جہان بودند از دل	ز بس مشتاق دید آنکہ جہان
فی نقش انجمنی پایست گفتن	فریدون گفت نقاشان چین
چہ عیب از گفتے اہل خانہ را	کہ شمع بزم ما ہر شب فروزند
کیے گفت است انیان را زین پیش	کہ پیرامون خمر گاہش بہ وزند
بدیوان لطف کردن مردمی بہت	و دان را نیک دارای مرد ہشیار

ترا خود از ازل نیک فرزند	بدان را نیک را می مرد بهشید
بعد از مهر و زاز دل نه با ما	که اعدا با تو از جان کیست تو زند
بدان را نیک پسند از نیکان	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
شاعر و این بلا خدا نکند	چه زمان سعید و روزی و بخت
ایکد برسی که ساخت شاعر	آنکه شخص فرید و روزی و بخت
ایکد از رحمت خدا پرست	به فضیلت رس و بیدار تخت
یا سخنورستی کند یا شاه	یا فضیلت همدید یا تخت
بقولت گریبان یاران جانم	نیم مانع در گریز و در گریز
نیکو هم مرو یا باشی پسر	اگر صحبت شناسی بیشتر رو
نه بنید قدر جای مرد به فضل	که گفتت کاخچین مردانه می باش
اگر دار به فضیلت یا برون نه	و اگر نه در میان خانه می باش
گر او از صبح گفتن خوش گو شام	و اگر او از روی گفتن خوش گو موی
بیاورین را که گویم مستع شو	حکایت هر غزل مستع گو
توزین بیان ایکه با او حرف رانی	و اگر دانی که دارد با تو میسل
نیکو هم گویش هیچ امانا	و اگر در سینه که دارد با تو میسل
همین گوید بخویش و زود خیزد	و این بکیر و جوافلاطون نشیند
کجا ممکن که خود مجنون نگردد	هر آن عاقل که با مجنون نشیند
چوبه تفت راه گزنجری	و این بغير از ذکر خوبان نیست میسل
نشان گفتش جز حرف شیرین	و این بپا کردنش جز ذکر میسل

خوشا وقت آن مرد و احشناس	که نبود به پیش نظر دیگرش
منم آنکه تا زمر بر سر فرد	و سواد چه در پای ریزی زرش
نه آگه از پسند و تفت نام	و نه اندک به عشق کس جوهرش
نباشد ز قتل خودش هیچ بیم	و چه شمشیر میندی نمی بر سرش
ز دل بگذران آنچه زمین پیش بود	و کنون تفت دیگر شد ای شمش
پیشش مگو از امید و هراس	و امید و هراسش نماند کس
بر تفت یکسانست درویش و شاه	و چه چشمش مساویست در دو عس
همان واحد اندر نظر هر دویش	و برین است بنیاد و توحید و بس
مرد و سهر آنچه ترا گشت از ازل قسم	و لا سهر آئینه دانی که می باید او
چه حاصل نیمه کوشش چه سود انیمه چید	و چون معائنه دانی که می باید او
تو تفت از پی آن کس به خدای کریم	و شدی برای چه دلتنگ با که در جنگی
چو طاهر است که خواهد بلا تصنع داد	و به لطف به که بخت آوری و دلتنگی
ومی که خواست ز من جان من بخت	و بهر خواستم از دوست مهلت نفی
بخند گفت ندیدی چه میباش سخت	و خراج چون نگذار و بطیبت نفس کسی
چه گویمت که چنان در دوغم بگیردش	و چنانکه تفت نیار و بلب ز دلتنگی
یای چو حسن بد بخت شش خوش وضع	و بقدر از و بستاند مرد سر تنگی
دانی که که امین و دل اندانیمه خوار	و ز خواری خویش پیش قابل دار
مفتی که بجهت طلب هیچ درم	و قاضی که بر شوش بخورد و هیچ خیار
و سقان پرا تو بهوشیاری بسیار	و این قاضی مرثیه بنایت طرا

بر داری اگر بحیلتی خج انگشت	ثابت کند از بهر توده خسر زار
ز بعد دیدن شیخی که از نو بگشت	تو گوئی ای که پیرم در راه خدایت
باین شباب بر من کاریم نظری	جوان گوشه نشین شیر مرد راه خدایت
تو خود بخوانیم از ناز پیر و گوسه باز	که بر دو آتش تو کلام در هر جاست
خدای عقل تو این گوئی و شنیدانی	که سر خود نتواند ز گوشه بر خاست
چه پر سی حال یابی که ناپرسیدانی	بسی این فحشه دنیا بمن بخواست آمیزد
من از شهوت بر منیزیدم و گفتم خستم	جوانی سخت بی باید که از شهوت بر منیزد
خوش آن دور جوانها و آن بشیری و شکی	یکی با دیگری آویزد و انگونه آویزد
اگر سیری بد عوی خیزد اکنون گوش نشین	که بر سرست غیبت را خود آلت بر غیبت
ومی که از مرده ام آب میگذشت براه	برای دیدن آن ایستاده بود کسی
ستم نگر بخصمی قیاب گفت او را	بر نیکی میگذرد دل منه که دجله بسی
زاشک ریزی همچون میست از چغنا	و در زماندن و بگذشتنش چرا فریاد
پیش سجدی اگر ماند و جلد در شیراز	پس از خلیفه بخوابد گذشت در بغداد
ز شاخ و برگ و گل و غنچه و پرو ساییه	و لطف بسا فر تفتد به محبت
که ام چیز ز نخل است کو کرم نکند	گرت ز دست بر آید چو نخل بپاش کریم
ازین کلام ندانم چه باشدش مقصود	وزین سخن نیم آگاه چه داشته است مراد
نگفت هیچ از اسیر و طرفین گوید	دست ز دست نیاید چو سر و باش ازاد
هر که مرد گردیده است اصلا	و نگویند بحیل فاضل را
من نه تنها بپوشم از وی چشم	کس نه بیند بحیل فاضل را

تا چه بعد از غضب شود عیار	آنکه چون بحر در غضب جوشد
گوید ای تفته خوش منبر مندی	که نه در غیب گفتنش کوشد
این بلبلای عام بیده گو	و آن بدنها خاصه دارد
گر بحیلی بصد منبر ممتاز	در کرمی و و صد گفته دارد
قلمش نکته با فسر و بارو	ز قلمش عیب با فسر و پوشد
تفت بود است عیب اگر بر تن	کرش عیب با فسر و پوشد
ز نظم و کس که ناپرد به	من و نامه خویش آراستن
غرض ای تو نگر خوش آمد	کس جامه خویش پر آستن
تا ز اد مردی چه منت نه	دست و از در آرزو خاستن
کس جامه سر و ای تو بچار	به از جامه عاریت خواستن
گفتن شعر را که گوید به	نیک بیند ما چه بد کردیم
و رنگوبید سر زه گویند	بناصیحت بجا خود کردیم
دوستان گر خور به حیف بها	کاینقدر از چه ما چه خوردیم
نتوان بر و چون بسبب شغل	روزگار سے درین بسر بردیم
ایک گوئی تو گفتی آنچه کنون	و نیاید بگوش غیبت کس
در نگو سفته ام ولی چه کنم	گر نیاید بگوش غیبت کس
بار ما گفتیم و در گر گویم	غزل تفته باغ باشد و بس
گر نیاید که به گلگشتش	بر سولان بلاغ باشد و بس
تمام شد تضییح گلستان	

خاتمه الطبع از قلم مولانا خواجہ محمد اشرف علی صاحب لکھنوی سلمہ اللہ تعالیٰ

گلستان سخن بآبھاری حمد چمن پیرای شاداب کہ گلشن کنفکان از قطرات سبحا
عنایت بنفایت او سیراب و بمان غنجاند کرش و او سوسن دہ زبان توجید
گویا شعر ہر گیاہ ہے کہ از زمین روید و وعدہ لاشریک کہ گوید و کلی در گلزار
رسالت دہانید و جہان را بیل گل رویش گردانید و انھارا از رواج بدین
مصلحت گردانید و خار و خس کفرو در نمود و تخم ایمان در دلھا نشاند نفحات
صلوات و سلام بدیہ انعالی مقام و تحفہ آل کرام باد زمین بعد بر طبائع نہرین
و افکار رنگین عالی باد کہ لقمہ شاعرین زبان طوطی ہندوستان قصید گلستان
سعدی رحمہ اللہ نمودہ و اشعار آبدار خود را با نظم شیرازی پیوند ساختہ
و از نیجاہت کہ گومرہ بعد مرہ زیب ارتسام یافت لیکن بوسے آن بہار بخیز
پیرای مشام ناز خواہش مشتاقان بیرون از حد یافتہ شد نہا بران بخلند
چمن نامداری نصارت بخش مزع بختیاری و دوحہ بوستان دولت نونہال
سنبستان ثروت صاحب قوت و زور جناب نشی نو کشور خواہند
کہ در طبع خود کہ واقع شدہ کا پیوستہ باہ می شستہ ام بکمال برینیت
قبایل طبع در آید و آرزو سے مشتاقان باحسین وجہ بظہور رسد لہذا محمد
کہ بزبان اندک نقش مراد بکسی نشست و آرزو بر صبح حسب طاقت بشری
ارستہ قابل دید اہل نظر گشت اگر بای تبدل و تغیر در صورت و موصوف یافتہ شود
از لوازم چاپ کاری انکار نہد و صبح را معذور داشتہ بدعا و خیر یاد آرند فقط



Handwritten text in a cursive script, likely a letter or a page from a manuscript. The text is faint and mostly illegible due to fading and bleed-through from the reverse side. It appears to be organized into several lines of prose.





